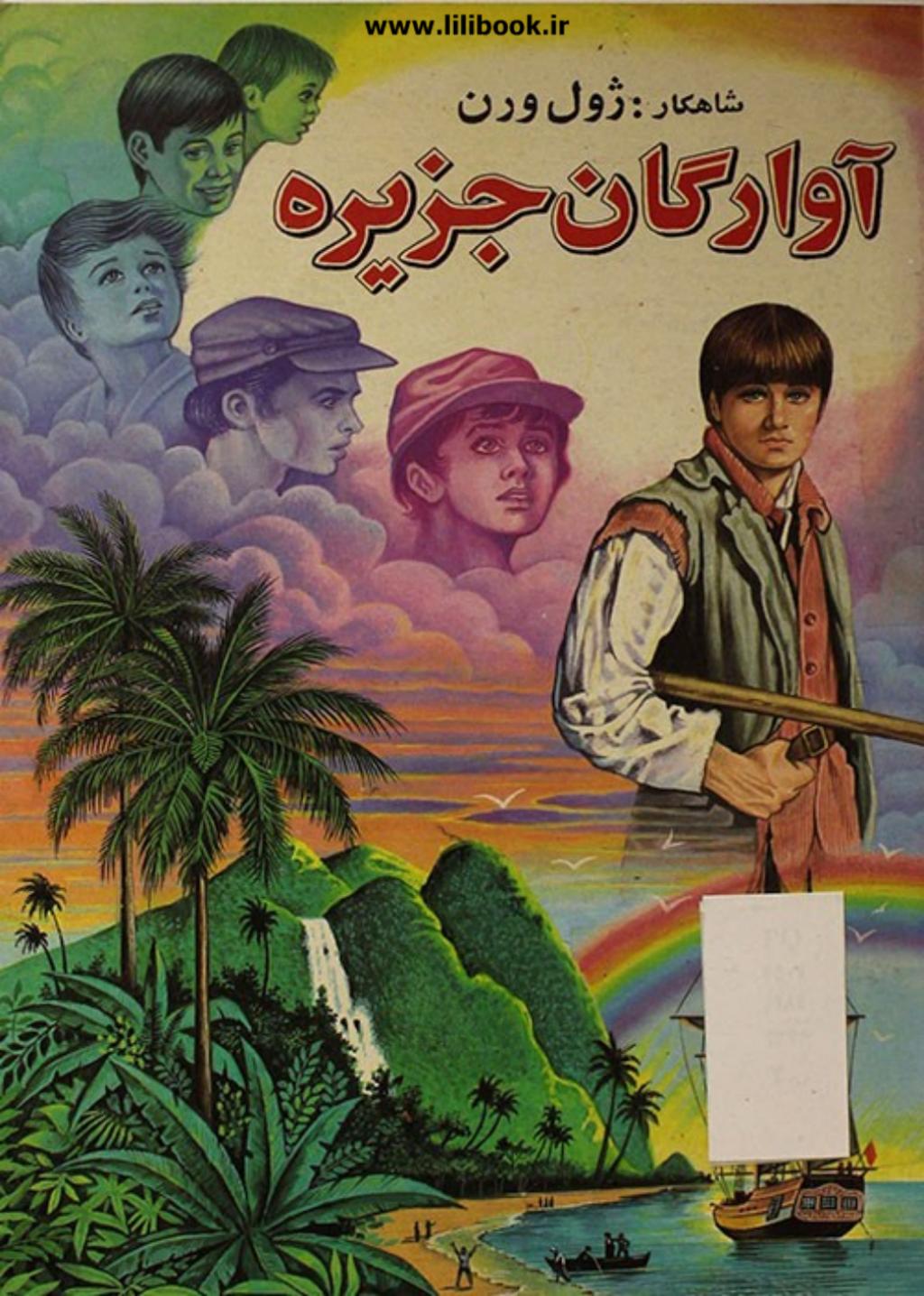


شاهکار: ژول ورن

# آوارگان جزیره



به نام خدا

# آوارگان جزیره

مترجم: زهرا مهدی

فویض‌نده: ذوق ورق

# \* آوارگان جزیره \*

# آوارگان جزیره

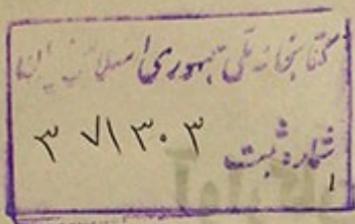


مترجم: زهرا مصفا

نویسنده: ژول ورن



۱۳۷۶  
۱۳۸۴  
۱۳۹۰  
۱۳۹۷



انتشارات شیعیان - تهران - خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی - پلاک ۱۰۳ - تلفن: ۶۴۰۳۲۹۹

## آوارگان جزیره

نویسنده: ژول ورن

مترجم: زهرا مصطفا

چاپ اول: ۱۳۷۶

چاپ: شمشاد

تیراز: ۵۰۰

ISBN 964-5542-31-6 شابک: ۹۶۴-۵۵۴۲-۳۱-۶

## کشتی سلوکی

در شب نهم مارس سال ۱۸۶۰، کشتی کوچکی به نام سلوکی، آرام و سنگین امواج خودشان دریا را می‌شکافت و جلو می‌رفت. ناگهان مقارن ساعت یازده شب دستخوش توفان شد. در انتهای کشتی، سه جوان چهارده ساله با مهارت تلاش می‌کردند تا از انحراف آن به سمت دیگر جلوگیری کنند. یکی از آنها که شجاعتر از دیگران بود رو به دوستانش کرد و گفت: برایان! جاناتان! خونسردی خود را حفظ کنید. هراس به دل راه ندهید. کاپیتان کشتی شخصی کارکشته و ماهر است و ما را از این مهله که می‌رهاند.

در این هنگام پارس سگی که به سطح کشتی آمده بود، میان کودکان خردسال و حشتنی مضاعف ایجاد کرد.

برایان فریاد کشید: چشمها یتان را ببندید! نترسید فعلاً هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. آرام باشید بچه‌ها! بروید داخل کشتی بنشینید. زود باشید.

- خدای من! باز هم یکی از آن امواج دارد به طرف کشته می‌آید. خدایا  
کمکمان کن!

این فریاد ماکو بود که به دیگران هشدار می‌داد مراقب باشند. برایان رو به  
باکستر کرد و گفت:

- تو و کروس و سایرین نزد بچه‌ها بمانید.

ما چهار نفر سعی می‌کنیم کشته را از خطر امواج مصون نگه داریم.  
باکستر با خود نجوا کرد:

“اینها خودشان هم می‌ترسند. تماش ظاهرسازی است. مسخره است.”  
بواقع نیز چنین بود، زیرا تنها پانزده بچه داخل قایقی بودند که آب آنها را  
برده و میان امواج رها کرده بود.

حتی یک مرد بزرگ‌سال یا کاپیتانی در کشته نبود تا آنها را از این توفان  
سه‌مگین برهاند.

کشته اینک در اقیانوس آرام که دوهزار سنگ پهناوارد قرار داشت.  
اقیانوس عظیمی که اگرچه غرش نمی‌کرد، حتی دیدن آن هم وحشتناک بود.  
وحشت سرایای وجود بچه‌ها را در بر گرفته بود، چرا که آنها می‌دانستند  
در این اقیانوس پهناور همواره کشتهای دزدان دریائی در رفت و آمدند.  
بچه‌ها بانو میدی بسیار به آبهای نیلکون خیره شده بودند و آرزو می‌کردند  
یکی از آن کشته‌های بزرگ قاره‌پیما و یا کشته‌های بازرگانی را که  
همواره در این اقیانوس در رفت و آمد بودند، مشاهده کنند و از آنها  
درخواست کمک نمایند، اما درینگ از یک کشته کوچک بادیانی.

برایان و دوستانش سعی در اداره کشته داشتند، ولی متأسفانه بخت با  
آنها یار نبود تا بتوانند خود را به یکی از سواحل برسانند.  
جاناتان مأیوسانه و بالحنی محزون پرسید:

-برایان چه باید کرد؟

برایان با خوشنودی و اعتماد به نفسی بی نظیر پاسخ داد:

-هیچ! خداوند ما را یاری می دهد.

ما تنها نیستیم و تا زمانی که قادر باشیم، در مقابل این توفان مقاومت می کنیم.

و این در حالی بود که قسمت مهم دکل کشتی بر اثر توفان در هم شکسته بود و کشتی بدون بادبان و تنها با انکاء به قسمتهای سالم حرکت می کرد، فقط کافی بود یکی از آن بادهای شدید، غرش کنان از راه برسد و باقیمانده این دکل را هم سرنگون کند.

و اما در قسمت جلوی کشتی، وضعیت چندان رضایت بخش نبود.

قطعات خرد شده بدنه آن چنان باشدت به هم برخورد می کردند که همراه صدای امواج خروشان دریا موقعیت هولناکی برای بچه ها فراهم می شد.

این کودکان در مانده هیچ کدام از عهده ترمیم این ضایعات برنمی آمدند و مستأصل و در مانده به آینده ای نامعلوم چشم دوخته بودند.

ساعتهاز نیمه شب گذشته بود که بنگاه صدای شکستگی کشتی بچه ها را وحشتزده کرد.

ماکو جوان سیاه پوستی که ملوان سابقه داری بود فریاد کشید:

-این صدای بادبان بود که از جا کنده شد.

در یک آن برایان به اتفاق ماکو به قسمت جلو کشتی رسیدند و با شهامت بسیار و با وجود لرزش شدید کشتی و توفان سهمگین موفق شدند قطعات پاره شده بادبان را از جا بکنند و به جای آن یک بادبان دستی استوار کنند.

در این هنگام جاک، برادر برایان گفت:

-برایان کمک کن! سالن کشتی را آب فرا گرفته است.

برایان بسرعت خود را به سالن پایین که ده، دوازده بچه در آن جا وحشتزده و هراسان نشسته بودند رساند و بالحنی ملایم و آرامش دهنده گفت:

- ترسید بچه‌ها! الان همه چیز درست می‌شود.

برایان به جستجوی اتاقها پرداخت و پس از مدتی معلوم شد که این آب فراوان از سوراخ دهانه کشته وارد می‌شود، بنابراین با خیالی آسوده و بدون هیچگونه دغدغه خاطری این منفذ را مسدود کرد و سایرین را از اضطراب و دلهره نجات داد.

ساعت یک بامداد بود و توفان ادامه داشت، ولی کشته همچنان آرام پیش می‌رفت.

شدت باد چنان بود که دریا را می‌شکافت. گاه‌گاهی صدائی به گوش می‌رسید و این چنین به نظر می‌رسید که کشته به ساحل نزدیک می‌شود، ولی این، تنها سراب آرزوی‌های آن بچه‌های بینوا بود.

ساعتی بعد جریان تندباد، صدائی گوشخراش را ایجاد کرد و توفان شدید، بادبان دستی را که ماکو و برایان با آنهمه زحمت و مرارت برپا کرده بودند، از هم درید.

برایان در جواب جاناتان که نومیدانه از شکسته شدن بادبان به فریاد آمده و معترض بود گفت:

- جای نگرانی نیست، مطمئن باش سرعت کشته کمتر نخواهد شد و کشته باوزش باد و امواج به جلو خواهد رفت.

ماکو، کمک ملوان کشته گفت:

- امواجی که از پس کشته در جریان است بسیار زورمند هستند و باید ما را به جانی برسانند، در غیر این صورت در میان آبهای سرگردان می‌شویم.

هنوز ماکو حرف خود را تمام نکرده بود که بناگاه جریان آب، ملوان را در میان امواج سهمگین دریا ناپدید ساخت. دیگران نیز بشدت به اطراف کشته پرتاب شدند.

این امواج سنگین سبب از جا کنده شدن لبه‌های کشتی شدند، بطوریکه جریان آب به داخل کشتی تندتر شد، ولی خوشبختانه امواج بطور معجزه آسائی زیر کشتی را نگاه داشتند.

دوستان ماکو محزون و غمین، با وجودی که قادر به شنیدن صدای او و یا دیدنش نبودند مصمم شدند او را نجات دهند، به همین علت سریعاً طنابی را به داخل آب انداختند تا شاید او را از مرگ حتمی برهاشند.

جانathan فریاد زد:

- ماکو کجاشی؟ فریاد بزن تا کمکت کنیم. خواهش می‌کنم جواب بدۀ کجاشی؟

ملوان جوان از میان امواج خروشان فریاد کرد: - کمک کنید، بدام برسید، امواج دارد مرا می‌برد. گ... گ... ک... گ... گ... ک... گ... ک... گ... ک...

برایان با تمام قدرت و نیرو خود را روی امواج داخل کشتی انداخت و به جستجو پرداخت. بناگاه سکوت مرگباری فضای را در پرکرد. دیگر کسی جواب نمی‌داد.

ماکو این ملوان بی‌باک و جوان گرفتار امواج بی‌رحم دریا شده و از دست رفته بود.

این افکار به جان برایان چنگ انداخته و او را شدیداً دچار حزن و اندوه ساخته بودند.

ناکهان بارقه‌ای از امید در دل او درخشیدن گرفت. آری! او اشتباه نمی‌کرد،

این صدای ضعیف و خسته ماکو بود که در دل شب به گوشش می‌رسید.  
برایان سراسیمه به طرف صدای رفت و منظره رقت انگیزی را دید. ملوان  
جوان در حالی که طناب بادبان به هم گره خورده و گلویش را می‌فشد،  
میله‌ای را محکم در دست گرفته بود و همین امر سبب شده بود که امواج  
خره‌شان نتوانند او را به وسط دریا بکشانند.

برایان تردید نکرد و سریعاً با چاقو طنابی را که گلوی ملوان بینوار  
می‌فشد و هر آن جان او را به مخاطره می‌انداخت، قطع کرد.  
ماکو نفس راحتی کشید و با صدای منقطع گفت:  
- دوست من برایان سپاسگزارم.

تو مرا از یک مرگ حتمی نجات دادی. پس از نجات ماکو و برقراری آرامش،  
این چهار جوان جسور و قهرمان، دوباره سکاندار کشته سرگردانی شدند  
که در برابر امواج سهمگین به پیش می‌رفت.

با روشن شدن هوا، توفانی که کشته را به مخاطره انداخته بود، تا حدودی  
کاهش یافت و این جای امیدواری بود.

سرنوشت این کودکان و حشترده چه خواهد شد؟  
آیا زندگی آنها در آینده باز هم قرین شادی و نشاط می‌شد؟ و یا همگی در  
این جنگ نابرابر، زندگی و هستی خود را از دست می‌دادند؟ این افکار ذهن  
این چهار کودک سرگردان را به خود مشغول کرده بود.

تقدیر برایشان چه چیزی را رقم زده بود؟ زندگی یا مرگ؟  
در این سکوت مرگبار بنگاه ماکو فریاد زد:

- خشکی ... خشکی!  
برایان تأثید کرد:  
- بله درست است. این خشکی در سمت شرق قابل رویت است.

و با انگشت خود به نقطه‌ای از شکاف ابرها اشاره کرد و گفت:

- ببینید بچه‌ها! آنجارا می‌گویم.

جاناتان اما مردد بود و پرسید:

- مطمئن هستی که آن نقطه خشکی است؟

برایان و ملوان جوان با مسربت جواب دادند:

- آری! زمین در برابر ماست!

شادی و نشاط در دل مسافرین سرگشته سلوکی به وجود آمد و جوانه

امید در دل این کودکان تنها و سرگردان روئید. این شادی دوام چندانی

نداشت، چرا که کشته در اثر ورزش بادی شدید چون پرکاهی به عقب و جلو

پرتاب شد.

سنگهای بزرگ مرتفعی که در اطراف خشکی به چشم می‌خوردند هراس به  
دلها می‌افکندند.

همگی مضطرب و نگران در این فکر بودند که اگر کشته به یکی از این

سنگهای ساحلی برخورد کند از آن چیزی جز تخته پاره‌های شناور در آب

نمی‌ماند و این بچه‌های معصوم بیکناه طعمه امواج بی‌رحم و سهمگین

دریا می‌شووند.

در این هنگامه مرگ و زندگی، برایان خود را به جلو کشته رساند و فکر

کرد بهتر است بچه‌ها را روی پل کشته بیاورد تا وقتی کشته به ساحل

می‌رسد آنها نیز حضور داشته باشند.

سپس فریاد زد:

- بچه‌ها زود بیایید بالا.

بلافاصله ده دوازده بچه خردسال که کوچکترین آنها بیش از هشت سال

نداشت به همراه سنگشان بالا آمدند.

کودک هشت ساله با مشاهده امواج خروشان دریا فریادی از وحشت کشید.

برايان جلو آمد و با توجه به حس شدید مسوولیتی که در او وجود داشت، همچون نگاهبانی وفادار از بچه‌ها مراقبت کرد تا مانع سقوط آنها شود. مقارن ساعت شش صبح، تکان شدیدی کشته را به لرژه درآورد. برايان فریاد کشید:

خودتان را محکم نگاه داريد.

کشته به سمت عقب حرکتی کرد و همه قسمتهای جلو کشته در هم شکست، ولی خوشبختانه آب از کناره وارد کشته نشد و پس از اینکه کشته با دو مین موج سنگین برخورد کرد، از جا بلند شد و به جلو رانده شد و بدون برخورد با سنگهای ساحلی در یک فضای تنگ و باریک در وسط سنگها بی حرکت ماند.

آیا کشته به ساحل رسیده بود و یا همچنان در وسط دریا سرگردان بود؟ کشته در جاشی واقع شده بود که تا ساحل آرام زندگی صدها متر فاصله داشت.

کشته از سرگردانی خود بپرهیز از آب بیرون نمی‌گردید و شمامه از پنهان گشته از پستانه خود جدا شده بود. کشته از آنکه از پستانه خود جدا شده باشد بسیار بسیار بحیره است. همچنان که از پستانه خود جدا شده بود کشته از آنکه از پستانه خود جدا شده باشد بسیار بسیار بحیره است. همچنان که از پستانه خود جدا شده بود کشته از آنکه از پستانه خود جدا شده باشد بسیار بسیار بحیره است. همچنان که از پستانه خود جدا شده بود کشته از آنکه از پستانه خود جدا شده باشد بسیار بسیار بحیره است.

کشته از سرگردانی خود بپرهیز از آب بیرون نمی‌گردید و شمامه از پنهان گشته از پستانه خود جدا شده بود. کشته از آنکه از پستانه خود جدا شده باشد بسیار بسیار بحیره است. همچنان که از پستانه خود جدا شده بود کشته از آنکه از پستانه خود جدا شده باشد بسیار بسیار بحیره است.

## تلاش برای بقا

در این هنگام مسافرین توفان زده با بهت و حیرت وضعیت کشته را روی آب مشاهده می‌کردند و زمانی که امواج دریا تا بالاترین قسمت کشته می‌آمد کوچکترین امیدی به زنده ماندن خود نداشتند، زیرا گمان نمی‌رفت که کشته بتواند از ضربات سهمگین امواج سالم بماند.

برایان و گوردون پس از مراجعه به انبار قسمت تحتانی با شادمانی به سوی بچه‌ها آمدند و فریاد پرآورند:

-واهمه نکنید. قطره‌ای از آب دریا به داخل سالن نفوذ نکرده است. کشته ما محکم است. فقط کمی تأمل کنید. ساحل چندان دور نیست.

جاناتان معتبرضانه گفت: -چرا صبر کنیم؟

ویلک، پسر بچه دوازده ساله در تأثید حرف جاناتان گفت:

-بله درست است. این انتظار بیهوده برای چیست؟

-چون دریا اینک توفانی است و ممکن است ما را به سمت سنگها پرتاب کند. باید منتظر باشیم دریا حالت جذر به خود بگیرد.

برایان حق داشت. حرکت آرام مد دریا اختلاف سطح بیشتری بین دریاهای

سطح بالا و پائین به وجود می آورد، به همین جهت لازم بود دو ساعت دیگر تأمل کنند شاید وزش باد، آب دریا را ملایمتر و آرامتر کند و فاصله سنگها کمتر شود و کشتی با آرامش تمام جلو برود.

هر چند دلایل برایان منطقی و عاقلانه بود، اما جاناتان و چند کودک سر به مخالفت برداشتند و جداگانه با هم به مشورت پرداختند.

آنها با یکدیگر هم پیمان شدند که بمحض رسیدن به یکی از جزایر، دیگر از برایان اطاعت نکنند و در طول مسافرت نیز تنها به این دلیل که برایان بیشتر از دیگران به شرایط مسافرت‌های دریایی آشنا بود از او اطاعت می‌کردند.

علت دیگر مخالفت آنها با برایان ملیت فرانسوی او بود، چرا که سایرین همکی انگلیسی بودند و چون خود را سرآمد سایر نژادها می‌دانستند، نمی‌خواستند تسلط او را بر خودشان بیذیرند.

برایان با خونسردی و اتکاء به نفسی بی نظری دیگران را دعوت به اتحاد می‌کرد و قویاً ایمان داشت در غیر این صورت همکی نابود خواهد شد.

جاناتان نیز با پادر میانی دیگران لجاجت را کنار گذاشت و به انتظار آینده نشست تا در صورت نجات از برایان کناره بگیرد.

در این هنگام برایان با دوربین خود مشغول تحقیق شد تا بداند این زمینی که به آن نزدیک می‌شوند کجاست.

آیا جزیره‌ای غیر مسکونی و دور افتاده است که در این صورت دغدغه نداشتن آذوقه کافی و وسائل مورد نیاز دیگر، دوباره ذهن او را به خود مشغول می‌کرد.

ماکو و گوردون نیز در این جستجو به یاری برایان شتافتند. ناگهان ماکو سکوت را شکست و گفت:

- بچه‌ها ببینید! حتی یک قایق ماهیگیری هم در این سواحل وجود ندارد. گوردون معتقد بود گرددیاد قایقها را از آنجا فراری داده است. به هر حال ظواهر امر نشانه غیرمسکونی بودن این جزیره بود. ساعت نزدیک به هفت بود.

بچه‌ها بتدریج از انبار کشتی خارج شدند و امیدوار بودند که جریان آب آنها را به ساحل نزدیک کند.

در این کیرودار حالت جذر دریا رو به افزایش گذاشت و آنها سعی کردند جیردهای خوراکی و بسته‌های مورد نیاز را به خارج از کشتی حمل کنند. در این اثنا صدای فریاد باکستر از قسمت جلوی کشتی به گوش رسید.

- بچه‌ها ببینید! یک قایق کوچک بین دو صخره و بدنه کشتی متوقف شده است.

با پیدا شدن این قایق و لوله‌ای بین بچه‌ها پدید آمد و مشاجرات سختی بین برایان، جاناتان و دیگران آغاز شد.

پس از اینکه جاناتان، ویلک، وب و کروس قایق موتوری را آزاد کردند، جاناتان سریعاً دستور داد قایق را به آب بیندارند. اما در این موقع برایان قاطعانه با او به مخالفت پرداخت و امرانه فریاد کشید:

- نباید قایق را به دریا انداخت. این به نفع همه است. این قایق ابتدا باید کودکان خردسال را به ساحل ریکزار برساند. ولی جاناتان همچنان خشمگین و با سماجت بر نظر خود پاکشاری می‌کرد. این مشاجره با مداخله گوردون که بزرگتر و نیرومندتر از دیگران بود به پایان رسید.

او نیز نظر برایان را تأیید کرد و با طمأنیه و ملایمت به آنها گفت: - رفقاً مجادله نکنید. در این لحظات حساس سعی کنید خوشنودی خود را

حفظ و عاقلانه تصمیم گیری کنید. جاناتان خودت می بینی که دریا در حالت مَدَ شدید است. اگر دست ان لجاجت برنداری این قایق را هم که تنها وسیله نجات ماست از دست می دهیم.

جاناتان با خشم فریاد کشید:

- ما حاضر نیستیم برایان بر ما حکومت کند. او دائم می خواهد به ما امر و نهی کند.

برایان برای نظرات دیگران به هیچ وجه اهمیتی قائل نیست. او فردی خود رأی است.

برایان به آرامی پاسخ داد:

- من نخواستم بر شما حکومت کنم. من تنها می خواهم به نفع همه تصمیم گیری شود. می دانید در این لحظات حساس کوچکترین اشتباه، فاجعه آفرین است و ممکن است سبب نابودی همه ما شود.

جاناتان گفت:

- پس چه باید بکنیم؟ چرا بی کار بمانیم و از این موقعیت استفاده نکنیم؟ بالاخره گوردون به این غایله خاتمه داد و چون همه به او علاقه داشتند کوتاه آمدند.

در میان تخته سنگها معابر باریکی وجود داشتند و جریان آب در حرکت بود، ولی با توجه به این که مد دریا پائین تر آمده بود، امکان عبور قایق از میان صخره ها نبود.

برایان با هوشیاری تمام کوچکترین جزئیات را زیر نظر داشت. گوددون از او پرسید:

- آیا کشتی پائین خواهد رفت؟

برایان جواب داد:



- آری.

در این اثنا گوردون، ماکو و برایان متفق القول شدند تا ساعت یازده صبر کنند.

اولین صباحانه که ترکیبی از کمپوت و بیسکویت بود صرف شد.  
برایان با دقت حرکات جانکیس، ایورسون، دول و کاستور را زیر نظر داشت که با آرامش مشغول خوردن بودند.

پس از صرف صباحانه برایان به همراهی گوردون و ماکو راههای را که می‌توانست منجر به نجات آنها و رسیدن به ساحل شود بررسی کردند: از جمله درست کردن تخته شنا و استفاده از قایق موتوری، ولی نهایتاً به این نتیجه رسیدند که با دریای خروشان و امواج سنگین استفاده از آنها خالی از خطر نیست.

برایان راه حل دیگری را پیشنهاد کرد.  
او گفت:

- اگر بتوانیم به وسیله کابلها تخته سنگها را محکم به هم متصل کنیم شاید بتوانیم خود را به ساحل برسانیم.  
گوردون پس از کمی تأمل گفت:  
- من هم حاضرم به شما کمک کنم.

در مورد بچه‌های کوچک نیز به این فکر افتادند که آنها نیز می‌توانند از کمربند شنا استفاده کنند، اما باید این نکته را از نظر دور نمی‌داشتند که ممکن بود آبهای بین دو سنگ، گرداب بسیار تنگی را تولید کند و گذشتن از این گردابها نیز خطرناک بود.

در انبار کشته بیش از صد حلقه از این کابلها وجود داشت.  
برایان یکی از آنها را انتخاب کرد و محکم به کمر بست. در لحظه‌ای که

ژول وون

برایان قصد داشت خود را به آب بیندازد، برادرش جاک ملتمسانه گفت:

- برادر ... برادر ...

برایان با خوسردی به او دلگرمی داد و گفت:

- نگران من نباش.

آنها در حالیکه کابل را گرفته بودند از وحشت برخود می‌لرزیدند.

در فواصل سنگها، بر اثر تنگی جا، گردابهای تنگی مانع از عبور برایان می‌شد، با این حال او سعی کرد با یک جهش تن خود را به سمت چپ این گرداب بکشاند که ناگهان یکی از امواج نیرومند گرداب او را به سمت خود کشید و او در آن تنگنا شروع به دست و پازدن کرد، ولی هوشیارانه خطر را احساس کرد و با قدرت فریاد زد:

- کمک کنید! دارم به اعمق گرداب فرو می‌روم. بین مسافرین کشتنی وحشت به اوج خود رسید.

در این میان گوردون فریاد کشید:

- کابل را به طرف خود بکشید.

و سایرین قبل از فرو رفتن به کام گرداب، کابل را به طرف خود کشیدند و شنا کنان به سوی کشتنی آمدند.

برایان بزودی در آغوش برادرش به هوش آمد.

ساعت دو بعد از ظهر بود و این زمانی بود که مد دریا آغاز می‌شد و از طرفی چون آغاز ماد بود، امواج دریا شدیدتر از شب گذشته به حرکت درآمدند.

در این لحظات پر اضطراب که هیچ کدام از بچه‌ها امیدی به نجات از این مهلاک نداشتند، حادثه عجیبی به وقوع پیوست.

در یک آن بر اثر بالا آمدن آب دریا، امواج بسختی به جلوی کشتنی برخورد

کردند و در اثر ضربات سنگین آنها، کشتی چرخی خورد و به طرف ساحل حرکت کرد.

سپس بطرز معجزه آسانی قسمت جلو آن در شنهای ساحلی فرو رفت. سرنشینان کشتی با کمک خداوند توانسته بودند از یک خطر حتمی نجات یابند.

## سرنوشت مسافرین

سرنشیان کشته در حقیقت عازم پانسیون شرمان، واقع در شهر اوکلاند، پایتخت زلاندن بودند.

آنها فرزندان ملاکین بزرگ، تجار و کارمندان عالی رتبه دولتی بودند و قرار بود در این پانسیون تعلیمات اکتشافی بیاموزند که متأسفانه باد و توفانهای دریایی آنها را به ساحلی دور افتاده کشاند.

در اینجا لازم است برای آشنایی بیشتر اشاره‌ای هر چند موجز و مختصر به خصوصیات اخلاقی هر یک از این بچه‌ها بکنیم.

به استثنای برادران برایان که ملیت فرانسوی داشتند، گوردون امریکایی و سایرین انگلیسی تبار بودند.

جاناتان و کروس از خانواده‌های ثروتمند و ملاکین درجه یک زلاندن، سیزده ساله و پسر عموم بودند.

جاناتان جوانی زیبا و مؤدب و از شاگردان ممتاز بود و دیگران به او احترام می‌گذاشتند. او همیشه می‌خواست بر دیگران حکومت کند و رقابت مخصوصی با برایان داشت.

اما کروس یک دانش آموز معمولی بود و به خاطر قرابتی که با جاناتان

داشت از احترام دیگران بربخوردار بود.

باکستر فرزند یکی از بازرگانان طبقه متوسط، فردی تودار، متفکر، باهوش و راستگو بود.

وب و ولکر جنگجو و خودسر بودند و خود را همیشه برتر از دیگران می‌دانستند. خانواده آنها سرمهایه دار و از قضات سطح بالا بودند.

کارت و رفیقش سرویس، هر دو دوازده ساله و فرزندان یکی از کاپیتانهای بازنیسته دریائی بودند. کارت وابسته به دسته موزیک ملوانان بود.

جانکیس فرزند ارشد رئیس انجمن علوم زلاندن بود. برایان و برادرش جاک فرزندان مهندسی مشهور بودند که ریاست عملیات خشک کردن باتلاق مرکز باکارا را بر عهده داشتند.

برایان پسری گستاخ و زرنگ بود و در ورزش مقام اول را داشت و اصولاً با دیگران کاملاً فرق می‌کرد.

جاک پسری شلغ و بازیگوش بود و در پانسیون شرمان همواره دوستانش به کارهایش اعتراض و مسؤولین مؤاخذه اش می‌کردند.

در ابتدا قرار بر این بود پدر کارت که یکی از ماهرترین کاپیتانهای اقیانوس آرام به شمار می‌رفت کشتی را فرماندهی کند.

حتی خدمه کشتی که متشکل بودند از سر ملوان، شش ملوان ماهر، یک آشپز و یک کمک ملوان از مدتها قبل انتخاب شده بودند.

ولی در روز ۱۴ فوریه، زمانی که مسافرین جوان وارد کشتی شدند، از کاپیتان و کمک او خبری نبود. بناجار دنبال آنها فرستادند، ولی قبل از ورود آنها به کشتی گویا طناب بند کشتی بناکاه از ساحل باز شد و کشتی با هدایت امواج به حرکت درآمد.

زمانی که ماکو، کمک ملوان کشته، از خواب بیدار شد دیگر دیر شده بود و کاری از دست هیچ کس ساخته نبود و تلاش گوردون، برایان، جاناتان و سایرین برای مهار کشته بی نتیجه ماند.

هنگام به حرکت در آمدن کشته، برایان که از سایرین هوشیارتر بود پیشنهاد کرد با درست کردن یک بادبان کمکی، کشته را به طرف ساحل برگردانند، ولی به خاطر سنگینی بیش از حد کشته، این بادبان نیز نتوانست سبب مراجعت کشته به ساحل شود و شدت باد، پ کشته را چندین مایل از بندر زلاندن دور کرد.

وحشتش سنگین میان مسافرین کشته ایجاد شد، چون در این تاریکی غریب هیچ کس قادر به پیدا کردن کشته نبود و ماکو تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که چرا غی روشن را بالای دکل بیاویزد، شاید بر حسب اتفاق کشته‌های کشته، آنها را ببینند و به کمکشان بشتابند. در حالی که کشته دوازده مایل از ساحل دور شده بود، بدشائنسی دیگری کربیانکیر مسافرین مأیوس و وحشتزده آن شد.

یکی از حلقه‌های دکل بر اثر فشار بیش از حد شکست و چراغ از روی دکل به زمین افتاد و در همان حال در فاصله سه مایلی، نور یک کشته توجه آنها را به خود جلب کرد.

هلله شادی بین کودکان در گرفت، چون این آخرین شанс آنها بود. اما بدختانه ملوانان کشته بزرگ در این تاریکی قادر به دیدن کشته نبودند و دیگر هیچ کدام امیدی به نجات نداشتند و در هنگام روز نیز صحنۀ دریا بکلی خالی بود.

به هر حال کشته پس از طی دو هفته ترس و وحشت و گذر از توفانهای مهیب و وحشتناک، اینک ۱۸۰۰ مایل از سواحل زلاندن دور افتاده بود و

حتی خانواده‌های این کودکان بیکناه نیز از سرنوشت آنها هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند.

البته خانواده‌های بچه‌ها بمحض شنیدن این خبر نهایت تلاش خود را برای نجات آنها به کار بردند و بدون اتفاف وقت و با کمک رئیس بندر، دو کشتی مأمور تجسس در اقیانوس شدند.

لیکن جستجوی بی وقفه آنها که در تمام طول شب ادامه داشت، بی‌ثمر ماند و بنابراین به خانواده‌ها خبر دادند که هیچ امیدی باقی نمانده، چون کوچکترین اثری از کشتی به دست نیامده است. آنها فقط موفق شده بودند قطعاتی را که از کشتی جدا شده بود، بیابان، بنابراین معتقد بودند کشتی در اقیانوس راه خود را کم کرده و به اعماق آبها فرورفته است.

کشتی حامل این کودکان بی‌پناه و معصوم در کدام ساحل ناشناخته به گل نشسته بود؟

با یک بررسی اجمالی، کوردون و برایان بزودی دریافتند که سرزمین موعود آنها، غیر مسکونی و خالی از سکنه است. برایان معتقد بود چون برای مدت مديدة آذوقه و لوازم کافی در اختیار دارند، داشتن پناهگاه و مکانی که بتوانند در آن استراحت کنند، لائق برای کودکان خردسال بسیار ضروری است.

کوردون نیز کاملاً با وی هم عقیده بود و در اولین فرصت، جستجوی بیشتر در این سرزمین را به همراهی برایان آغاز کرد.

آنها در فاصله ده دقیقه به درختان جنگلی و جاشی که درختان انبوه‌تر شدند و تحت سنگهایی که بلندی آنها به بیش از صد متر می‌رسید، رسیدند.

آنها در این جنگل انبوه به دنبال پناهگاهی بودند که از آن استفاده کنند، ولی

پس از مدتی هر دو مأیوسانه به طرف کشتی برگشتند و مشاهدات خود را برای دیگران بیان کردند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که از کشتی دور نشوند.

هر چند کشتی کاملاً شکسته و خراب شده بود، باز هم ضرورت حفاظت از آن در این شرایط بحرانی محسوس بود.

اگرچه کشتی در برخورد با امواج خسارت زیادی برداشته بود، لیکن سالن و اتاقها دست نخورده باقی مانده بودند و خوشبختانه برای آنها مأمن و پناهگاه خوبی بودند تا در آن استراحت کنند و به صرف غذا بپردازند.

بالاخره پس از صرف شام، همگی آماده خوابیدن شدند، اما برایان، جاک، گوردون و جاناتان به مقابله احتمالی با حیوانات درندۀ پرداختند و نگهبانی را بر عهده گرفتند.

پس از طلوع آفتاب و خواندن دعای صبحگاهی به فکر رسیدگی به کارها افتادند.

ابتدا لازم بود مواد غذائی را در جای مناسبی محفوظ نگه دارند و سپس سایر لوازم از قبیل سلاح، ظروف و البسه را در محلی مرتب کنند.

آنها بخوبی می‌دانستند مواد غذائی موجود فقط می‌تواند تا دو ماه چوابگوی نیاز آنها باشد، بنابراین تصمیم گرفتند از غذاهای جزیره نیز استفاده کنند تا چار کمبود مواد غذائی نشوند.

باکستر گفت:

- خدا کند کنسروها فاسد نشده باشند.

آب زیادی وارد انبار شده بود و احتمال فساد مواد غذائی وجود داشت.

وب گفت:

- ما می‌توانیم با استفاده از تور ماهیگیری از دریا ماهی صید کنیم.

برایان موافقت خود را با این نظر اعلام کرد.  
بچه‌ها با شادی و شعف بسیار برای صید ماهی آماده شدند. ماکو و  
کوردون نیز برای مراقبت از آنها به راه افتادند.

بمحض دور شدن بچه‌ها، بزرگترها مشغول بازدید کشتنی شدند و وسائل  
کشتنی را بررسی کردند. هشت تفنگ شکاری، یک تفنگ مرغابی زنی و چند  
خمپاره نیز جزء اسباب و اثاثیه کشتنی به چشم می‌خورد که می‌توانست در  
موقع ضروری به کار آنها بیاید.

پس از گذشت انده زمانی، برایان متوجه شد که البسه کافی نیز در اختیار  
دارند و از این بابت نیز جای هیچ گونه ناراحتی وجود ندارد.  
در میان وسائل کشتنی، مقدار زیادی لوازم التحریر، کبریت و فتیله برای  
روشن کردن آتش و همچنین در کتابخانه کشتنی، کتبی علمی به زبانهای  
فرانسوی، انگلیسی و غیره وجود داشت که بچه‌ها می‌توانستند اوقات  
فراغت خود را به وسیله آنها پر کنند.

به این ترتیب بررسیها نشان داد که اگر این کودکان چندین ماه نیز در این  
جزیره متrock و دور افتاده باشند، هیچ کم و کسری بابت وسائل و لوازم  
مورد نیاز نخواهند داشت.

کشتنی در ده مارس به گل نشسته بود. در انبار این کشتنی مقدار زیادی طلا  
ذخیره شده بود.

برایان پس از این چند ساعت جستجو، به فکر راه نجات از این جزیره افتاد.  
آنها یا باید مبادرت به ساختن یک کشتنی جدید می‌کردند تا بتوانند به  
نقشه‌ای بررسند و یا باید همین کشتنی شکسته به ساحل غریب نشسته را  
مرمت کنند و با آن به آبها بزنند.

شق اول قضیه که محال بود چون هیچ کدام از این بچه‌ها از اصول فنی -

مهندسی اطلاع چندانی نداشتند، بنابراین فقط مرمت کشته و استفاده از قایق کوچک موتوری برای آنها میسر بود. هنگامی که خورشید بر فراز آسمان درخشش خود را به رخ می‌کشید، یعنی هنگام ظهر، بچه‌ها با چهره‌هایی سرشار از رضایت و خرسندی از صید برگشتند. آنها تعداد زیادی صدف و همچنین تخم کبوتر پیدا کرده بودند و آنها را در اختیار کمک ملوان کشته قرار دادند. ماکو، این جوان سیاهپوست مهربان که آشیز قابل نیز بود برای آماده کردن غذا شروع به کار کرد. ماکو ظرف یک ربع ساعت غذای لذیذ آماده کرد و همگی سر میز غذاخوری حاضر و با مسیر فراوان مشغول صرف غذا شدند. پس از مدتی استراحت، همکی به مرتب کردن اثاثیه کشته پرداختند و بین خیال از این که سرنوشت برای آنها چه رقم زده است، او لین شبانه روز خود را در این جزیره گفتم سپری کردند. آینده چه چیزی را به آنها نشان خواهد داد؟ بقاء یا زوال و نیستی!

## گروه متفق و یکدل

پس از بررسی های بسیار، برایان و رفایش دریافتند که این سرزمین باید جزو جزایر منطقه حاره باشد، زیرا انبو و درختان و کیاهان و کاجها کواه این امر بود.

از طرفی به دلیل عرض جغرافیایی بالاتر نسبت به زلاندنو، مشخص شد این سرزمین در نزدیکی قطب شمال واقع شده است، به همین جهت، هراس از زمستانهای بسیار شدید و طاقت فرسا بر دل بچه ها سایه افکند.

کوردون معتقد بود: "هر چه زودتر باید به محل بهتری برویم تا گرفتار سرمای جانفرسای زمستان نشویم."

عددای با او هم عقیده بودند، ولی برایان معتقد بود نباید بدون مطالعه کافی دست به این عمل زد، زیرا هنوز مشخص نشده بود سرزمینی که در آن قرار دارند جزیره است یا قاره؟

نهایتاً تصمیم گرفته شد تا جائی را شناسائی نکرده اند، کشتی را ترک نکنند.

مدت چهار روز سپری شد، لیکن به علت نامساعد بودن شرایط جوی،

جستجو در جزیره عمالاً مسکوت ماند.

در این مدت بچه‌های خردسال مشغول جمع آوری صدف شدند. اغلب اوقات غم غربت و تنهاشی و دوری از والدین ذهن آنها را به خود مشغول می‌داشت.

در این میان ماکو، کمک ملوان سیاهپوست که آشپز چیره دستی نیز به شمار می‌رفت، از پرندگان دریائی که جوانان آنها را شکار می‌کردند، غذاهای لذیذی تهیه می‌کرد و همگی در کنار هم و بالذت به تناول آن می‌پرداختند.

گوردون، جوانی که هوشیارتر و مجرب‌تر از دیگران بود سعی، می‌کرد هر چه زودتر راهی برای خروج از این جزیره بیابد تا شاید به این اسارت و سرگردانی خاتمه دهد، چون زمستان سختی که در پیش رو داشتند ممکن بود بچه‌های خردسال و کم طاقت را تلف کند.

در پانزدهم مارس با مساعد شدن وضع هوا، گوردون به طرف شمال جزیره به راه افتاد. او در این سفر کوتاه تنها بود و تنها اسلحه او برای مقابله با خطر و حمله حیوانات درنده، یک چوب بلند و یک روکور بود. ضمناً یک دوربین، مقداری گوشت نمک سود و یک قمقمه آب نیز جزو وسایلی بودند که او به همراه خود داشت.

برایان، با گذر نواحی ریگزار ساحلی، با خود اندیشید که قبل از مَدَریا باید خود را به دماغه برساند.

هنگامی که به آنجا رسید، پی برد مرکز پرندگان دریائی از این منطقه شروع می‌شود. در نقطه‌ای از این مکان دو جفت فک را مشاهده کرد و این طور به نظرش رسید که وجود این فکها نشان دهنده آن است که اینک در عرض جغرافیائی بالاتری قرار دارد.

ساعت ده صبح بود که برایان خسته و گرسنه صلاح را در این دید که با خوردن مقداری گوشت و مدتی استراحت قوای از دست رفته را دوباره بازیابد.

در انتهای دماغه، برایان فضای بسیار وسیعی را مشاهده کرد که همه نوع سنگ در آن دیده می‌شد. بالارفتن از این سنگها کار بسیار شاق و مشکلی بود، ولی با توجه به انعطاف بدنی برایان که فردی ورزشکار و قوی بود این کار باسانی صورت گرفت.

در همان حال با دوربین از جهات مختلف این سرزمین ناشناخته را زیر نظر داشت تا شاید راه حلی برای معماه این سرزمین گم شده بیابد و آنرا شناسائی کند.

در این اثنا ناگهان به طرف مغرب برگشت و دوباره دوربین را به چشم گذاشت. لحظه‌ای تردید کرد. خدایا! آیا او درست می‌دید یا این فقط یک رویاه بود؟ یک بار دیگر با دوربین همان نقطه را زیر نظر گرفت، ناگهان فریاد کشید:

- خدایا شکرت. در آنجا کشتهایی در حرکت هستند. بله سه کشته که دکل آنها نیز بالا رفته است، ولی کوچکترین دودی که نشانه حرکت آنها باشد، به چشم نمی‌خورد.

با این حال بلافضله به این فکر افتاد به کشته برگرد و با مشعل بزرگی توجه آنها را به سمت خود جلب کند، ولی متأسفانه با دقت بیشتر متوجه شد این کشتهای خالی از مسافر هستند و بر اثر توفان به این طرف کشانده شده‌اند.

ساعت دو بعد از ظهر و دریا در حالت جذر بود. برایان به فکر افتاد هر چه زودتر خود را به کشته و رفقاش برساند.

یک بار دیگر با دوربین آن نقطه را زیر نظر گرفت و تنها چیزی که مشاهده کرد فضای بیکران دریای نیلگون بود. دوربین بی اختیار از دستش افتاد. دیگر تردیدی نبود که اینجا جزیره دور افتاده و وسیعی است که خروج از آن محال و ناممکن بود، چون هیچ کشتی‌ای به این طرف نمی‌آمد. کشتیها در شمال یا جنوب در تردد بودند که هزاران مایل با این محل فاصله داشت.

برایان پس از صرف شام، بلا فاصله آتجه را که مشاهده کرده بود برای بچه‌های بزرگتر بیان کرد. بچه‌ها با وحشت تمام به سخنان برایان کوش می‌دادند، چون تا اینجا مشخص شده بود مکانی که در آن قرار دارند جزیره‌ای است که به هیچ جاراه ندارد و خروج از آن ناممکن است. جاناتان باز هم بنای مخالفت گذاشت و مدعی بود که برایان در مطالعات و مشاهدات خود فاحشی کرده است.

بالاخره پس از مشاجرات فراوان قرار بر این شد که یک بار دیگر برایان به همراهی افرادی چون گوردون، جاناتان، سیلور و ویلکر به جستجو در جزیره پردازند تا جای هیچ گونه شک و شباهی باقی نماند.

اینک پانزده روز از این تصمیم کیری گذشته بود، ولی آنها به خاطر شرایط نامساعد جوی نمی‌توانستند از جای خود حرکت کنند. توفان هر لحظه شدیدتر می‌شد و موجب در هم شکستن قطعات کشتی و نفوذ آب به داخل آن می‌شد. در این حال بچه‌ها به فکر یافتن پناهگاه بهتری بودند، زیرا با ادامه توفان، ماندن در کشتی به صلاح آنها نبود.

تلاش برای بقا همچنان ادامه داشت، بطوری که گوردون در این مدت توانست بود چند بادبان محکم درست کند و سایرین نیز هر روز به شکار می‌رفتند و غذائی برای سدجوع فراهم می‌کردند. بچه‌ها با صید چندین

کبوتر و ماهی های بزرگ به شوک می آمدند.

روز ۲۷ مارس ناگهان حادثه ای اتفاق افتاد.

بعداز ظهر آن روز که بچه ها مشغول ماهیگیری بودند، بناگاه فریادی از روی عجز و لاب و همراه با مددخواهی به گوش رسید.

جانکیس فریاد می کشید:

- زود خود را بر سانید و گرفته کاستور از دست خواهد رفت.

برایان چشمش به توده سیاهی که همه به آن فشار می آوردند افتاد و با کمی دقت متوجه شد که این توده سیاه یکی از آن لاکپشت های بزرگی است که در کنار رو دخانه زندگی می کنند.

کاستور با بی فکری صدمه ای به او وارد کرده بود و دول نیز همچون اسب از او سواری می گرفت.

برایان با دیدن این منظره نتوانست از خنده دن خودداری کند، زیرا خطری او را تهدید نمی کرد و این ماجرا فقط از شیطنت بچه ها نشأت می گرفت.

بنابراین به فکر افتادند که هر چه زودتر لاکپشت را صید کنند. برای این کار راه های مختلف به ذهن آنها خطور کرد: از جمله استفاده از اسلحه رولور که البته کار ساز نبود، زیرا بدن استخوانی لاکپشت آن چنان محکم بود که تیر به آن کار گر نبود.

سپس گوردون به عنوان آخرین راه، پیشنهاد کرد او را روی زمین برگردانند.

حال در نظر بکیرید کودکان یک لاکپشت را با بیش از سیصد لیور وزن به پشت برگردانند.

گوردون به کاستور و دول گفت دست از شیطنت و سواری گرفتن بردارند و در همان حال سعی کرد با طناب بزرگی لاکپشت را وارونه کند. ولی

متأسفانه قادر به انجام این کار نشد. لاک پشت همانطور که سعی می‌کرد خود را به دریا برساند، در ساحل دریا و با اهرمی که برایان همراه خود آورده بود و با کمک سایرین به پشت برگردانده شد.

در لحظه‌ای که لاک پشت میخواست با یک حرکت تدافعی سر در لاک خود فرو ببرد، برایان با تبر ضربه محکمی به لاک او زد و جان او را گرفت. پس از قطعه قطعه کردن آن توanstند خوراک لذیذی از آن تهیه کنند و مابقی آنرا که پنجاه لیور گوشت خوردنی بود برای استفاده در روزهای سخت در انبار گذاشتند.

در اوایل ماه آوریل به خاطر مساعد شدن وضعیت جوی، بزرگترها شروع به تهیه مقدمات یک سفر اکتشافی کردند، چون با فرا رسیدن زمستان، ماندن در کشتی بسیار خطربناک بود.

بنابراین آنها باید ملجاء و پناهگاه مناسبی برای خود می‌یافتند تا از گزند سرما و حوادث در امان باشند.

مقدمات سفر برای چهل روز اقامت فراهم شد و بچه‌ها مقداری خوراکی، اسلحه، دوربین و قطب‌نما و سایر ملزمات مورد نیاز خود را تهیه کردند و آماده سفر اکتشافی خود در سرزمینهای ناشناخته شدند.

هنگامی که آنها راهی سرزمینهای ناشناخته بودند، دیگر مسافرین کشتی با ایمانی راسخ به دعا و نیایش پرداختند و از خداوند، عاجزانه درخواست کمک کردند.

## اکتشافات جدید در سرزمینی غریب

ساعت هفت صبح برایان به همراه جانatan، ویلکر و سرویس به راه افتادند. خوشبختانه اوضاع جوی نیز از اعتدال مناسبی برخوردار بود. مکتشفین جوان پس از عبور از جنگل و انبوه درختان به تخته سنگها رسیدند. در آنجا بود که برایان محیط را آشنا دید و به بچه‌ها اشاره کرد و گفت:

- این همان راهی است که من قبلاً آمده بودم.  
بنابراین راه جنوب را در پیش گرفتند تا با دور زدن بتوانند به دماغه برسند. آنها مدت یک ساعت راه رفته‌اند. پس از مدتی برایان با نگرانی گفت:  
- این راه آزاد نیست، چون در اینجا دریا به اندازه شش پا بالا می‌آید و صلاح نیست از این راه برویم و گرته همکی غرق خواهیم شد.  
جانatan چون گذشته بنای مخالفت گذاشت.

در میان مشاجره برایان و جانatan ناگهان صدای فریادی بگوش رسید و به دنبال آن صدای پارس سگ گروه شنیده شد؛ سرویس در میان تخته سنگها به دام افتاده بود و پایش در یکی از آنها کیر کرده بود. جانatan معطل نکرد و سریعاً بالای سنگی پرید تا سرویس را از این خطر نجات

دهد.

برایان فریاد کشید:

- مواظف باش. عجله نکن. باید محتاط باشیم.

ولی جاناتان بی توجه به حرف او به کار خود ادامه داد، چون همواره سعی داشت در تصمیم کیریها سرآمد کروه باشد. بقیه افراد بنناچار به کمک او رفتند تا سرویس را از مخصوصه نجات دهند.

به هر حال قضیه به خیر گذشت و جستجو دوباره ادامه پیدا کرد. برایان تصمیم گرفت همراه سرویس به جستجو ادامه دهد و جاناتان نیز که همواره با او در تعارض بود مصمم شد همانجا بماند، ولی لازم بود ابتدا غذایی بخورند، زیرا پس از این همه راهپیمانی کمک توان خود را از دست داده و ضعیف شده بودند.

پس از خوردن غذا و رفع گرسنگی به راه افتادند.

پس از طی زمینی علفزار به تپه‌ای رسیدند و با کمک علفها و ریشه‌های زیادی که داشت براحتی پائین آمدند. سپس به جنگلی رسیدند که در آن درختان آن چنان به هم گره خورده بودند که عبور از آن مشکل بود، این وجود هراسی به دل راه ندادند و با داسی که همراه داشتند راه را باز کردند و پیش رفتند.

در این اثنا، ناگهان حیواناتی را در حال فرار دیدند که خیلی نرسناک بودند.

جاناتان که از ترس سکوت کرده بود، حتی جرأت تیراندازی به سوی آنها را نیز از دست داده بود، گرچه انجام این کار نیز دور از خطر نبود.

در ساعت دو بعد از ظهر در کنار رودخانه‌ای که آب بسیار زلال و پاکی داشت توقف کردند و مشغول بررسی شدند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که تا وقتی این رودخانه به سمت شرق می‌رود باید آنرا دنبال کرد.

کاشفین جوان به راه افتادند، ولی پس از طی یک روز راهپیمایی به جانشی که نشانی از آبادانی باشد نرسیدند. برایان با ناراحتی گفت:

- امکان ندارد من اشتباه کرده باشم. یعنی راه را اشتباه آمدایم؟

با فرا رسیدن تاریکی شب، بچه‌ها تصمیم کرفتند در همان محل اطراف و استراحت کنند. آنها برای احتراز از خطر بومیها و حیوانات حتی آتش هم روشن نکردند. ساعت هفت صبح برایان با صدای پارس سگ بیدار شد.

جاناتان ناگهان فریاد زد:

- بچه‌ها! بچه‌ها زود بیایید. منظرهٔ جالبی است.

و بعد آنها در مقابل خود، کلبه‌ای را مشاهده کردند که شب را در آن گذرانده بودند، ولی به خاطر تاریکی هوا آن را به صورت علفهای دسته شده تصور کرده بودند.

با یافتن این کلبه، تصور مسکونی بودن این محل در ذهن همه جای گرفت.....

جاناتان معتقد بود که ساکنین آن بومیان شجاع و باشهامتی هستند که این کلبه را در چنین جایی ساخته‌اند.

این بومیان باید از سرخ پوستان یا اهالی پونیزی و یا بومیان مقیم اقیانوسیه می‌بودند و این موضوع مهمی بود که باید هر چه زودتر آن را روشن می‌کردند.

در ساعت هفت و نیم مجدداً به سمت مشرق به راه افتادند و پس از گذر از زمین‌های علفزار و درختان بید و کاج، زمین شنزاری پیش چشمنشان مجسم شد.

پس از مدتی، مشخص شد این زمینی است که به کنار دریا می‌رسد و نهایتاً پس از بحث و بررسی متلاعند شدند که اینجا جزیره‌ای غیر مسکونی است

که به جائی راه ندارد و این همان چیزی بود که برایان در سفر اکتشافی خود به آن دست یافته بود، ولی افرادی چون جاناتان از سر خودخواهی و تکبر نمی‌توانستند آن را قبول کنند.

پس از صرف غذا سکوت سنگینی میان آنها حکم فرماد، ولی با پارس سکشان «فان» ناگهان این سکوت سنگین شکست.

«فان» این حیوان باوغا با خستگی تمام شروع به دویدن کرد و پس از بوشیدن شنهای مرطوب مشغول نوشیدن آب شد.

جاناتان با تعجب گفت:

- ببینید دارد آب می‌نوشد.

با عجله به کنار آب رفت. مقداری از آن را چشید و با خوشحالی گفت:

- این آب شیرین است، اینجا دریاچه بزرگی است و بر خلاف تصوّر ما دریا نیست.

دوستان او با خوشحالی و سرشار از امید نظر او را تأثیر کردند، بنابراین معلوم شد آنها در یک قاره قرار دارند، نه جزیره‌ای که محدود باشد.

برایان گفت:

- مثل این که ما در خاک آمریکا هستیم.

دیگران نیز حرف او را تأیید کردند. پس از بررسی‌های دیگر تصمیم گرفتند هر چه زودتر به طرف کشتی حرکت کنند، زیرا ذخیره آذوقه آنها تا چهل و هشت ساعت دیگر اتمام می‌شد.

برایان در ذهن خود تمام مواردی را که دال بر مسکونی بودن این منطقه بود مرور کرد: جاده شوسه کنار رودخانه، کلبه‌ای داخل جنگل و پیدایش دریاچه وسیع با آب شیرین.

در ساعت هشت و نیم تصمیم بر آن شد که همگی به سمت جنوب حرکت کنند.

پس از طی ده دوازده مایل از مسیر هیچ اثری از بومیان مشاهده نشد و همه جا خلوت و آرام بود. به نظر می‌رسید این سرزمین فقط در گذشته مسکونی بوده و اینک غیر مسکونی شده است.

در ساعت هفت بعد از ظهر به دلیل تاریکی شب و عدم امکان حرکت به سوی جنوب در همان محل اطراف کردند و به صرف شام پرداختند. سپس همگی به خواب رفتند. در محیطی آرام و بی سرو صدا و فارغ از هر گونه خطر و ناامنی شب را سپری کردند. برایان در ساعت هفت صبح دوستانش را بیدار کرد و پس از صرف صبحانه مجدداً به بازدید رودخانه و اطراف آن پرداختند.

ناگهان ویلک کشف جالبی کرد. در آن طرف رودخانه باتلاق عظیمی قرار داشت که که خوشبختانه آنها با خوش شانسی و توقف در طرف مقابل آن از این خطر بزرگ و حتمی جان سالم به در برداشتند.

بچه‌ها دوباره به راه خود ادامه دادند و هنوز مسافتی را طی نکرده بودند که پارس سکشان آنها را از حرکت بازداشتند. «فان» پوزه خود را بر زمین می‌مالید، گوئی می‌خواست بوئی را استنشاق کند. بچه‌ها او را دنبال و مشاهده کردند که بر روی درخت بیدی دو حرف و تاریخی را حک کردند.

\* ف. ب. ۱۸۵۷ \*

بچه‌ها چون صاعقه زدگان بی حرکت ماندند. وحشت از بومیان و حشی سراپای وجودشان را در برگرفت.

بچه‌ها ضمیم پیشروی به جلو سعی کردند خود را در زوایای رودخانه پنهان کنند.

مدتی نگذشت که «فان» مجدداً شروع به پارس کرد. بچه‌ها دنبال او به راه افتادند تا به توده‌ای از درختهای خشکیده که برگهای آن در هم پیچیده بودند، برخوردند.

پس از کمی جستجو متوجه شدند در آنجا کلبه‌ای قرار دارد که در آن آثاری از حیات چون اسباب ماهیگیری، فنجان حلبي، یک کوزه خالی و یک تختخواب به چشم می‌خورد.

کمی بعد با منظره مشمیز کننده‌ای رو برو شدند. بین توده ریشه‌ها و تنه یک درخت، اسکلت آدمی را دیدند که از هم پاشیده شده بود.

بچه‌ها با تحریر به این منظره چشم دوخته بودند، ولی نمی‌توانستند حدس بزنند که این مرد چه زمانی در اینجا می‌زیسته است.

بچه‌ها در سکوت مرگباری فرو رفته بودند و در ذهن خود سؤالات بی شماری را مرور می‌کردند.

این مرد چه کسی است؟ آیا او هم مانند آنها از بازماندگان کشتی غرق شده‌ای است که به دلیل نرسیدن کمک از طرف سایرین جان خود را از دست داده است؟

بچه‌ها برای بررسی بیشتر و جمع‌آوری اطلاعات لازم شمعی روشن کردند و وارد نقب شدند و پس از بررسی بسیار به این نتیجه رسیدند که شرایط این نقب طوری است که تا فصل تابستان در آن دچار مشکل خاصی نمی‌شوند.

برایان پس از بررسی اثاثیه و اسباب موجود و همچنین اوضاع نقب رو به دوستاش کرد و گفت:

- معلوم است این شخص بر اثر سختی زندگی از بین رفته است.  
در حین جستجو، ویلکر موفق به پیدا کردن یک ساعت که با زنجیری آنرا به

دیوار آویخته بودند شد. پس از پشت و رو کردن ساعت، ناگهان در پشت  
آن نام حک شده‌ای به چشم خورد:  
لیوست سن کالو.  
برایان با هیجان فراوان گفت:  
این هم یک نام!

جاناتان نیز دفتر یادداشتی زیر تخت پیدا کرد که متأسفانه آثاری از  
نوشته‌های آن بر جای نمانده بود. فقط با دقت بسیار توانست چند کلمه از  
آن را کشف کند:  
فرانسوابدون.

دو نام مربوط به غرق شدگان بود و در روی تنه درخت به دست آمد.  
فرانسوابدون برای آنها نام شناخته شده‌ای بود. او ملوان کشته توفان  
زده‌ای بود که در حدود پنجاه سال پیش طعمه امواج خروشان و بی‌رحم  
دریا شده بود.

بالاخره پس از بررسی دقیق موقعیت محلی تصمیم گرفتند هر چه زودتر  
به ساحل و میان دیگر رفقاء خود برگردند. زیرا اقامت آنها تاکنون سه  
روز به طول انجامیده بود و غیبت بیشتر از سه روز موجب نگرانی شدید  
دوستانشان می‌شد.

در حالی که برایان قطب نمارا به دست گرفته بود، به سمت شمال غربی به  
راه افتادند. آنها ده هزار مایل را با شرایط خسته کننده‌ای پیمودند.  
در ساعت هشت بعداز ظهر که تاریکی همه جا را فراگرفته بود، در حالی که  
تصمیم گرفته بودند شب را در جنکل بخوابند، ناگهان از بین درختان  
روشنایی زیادی را مشاهده کردند.  
برایان گفت:

-نگاه کنید! این موشکی است که از طرف کشتی خودمان و توسط گوردون رها شده است تا ما بدانیم راه زیادی برای رسیدن به کشتی در پیش نداریم. و بجهه‌ها با کمک این اقدام عاقلانه گوردون، سه ربع بعد در میان استقبال کرم و بی نظری دیگر دوستانشان به کشتی رسیدند. دیگر هیچ گونه تردیدی باقی نماند بود که آنها در جزیره‌ای که به جانی راه ندارد زندگی می‌کنند. همگی به فکر آینده‌ای موحش و نومید کنند بدند.

فردای آن روز در حالی که بجهه‌های کوچکتر هنوز خواب بودند، بزرگترها مشغول صحبت با یکدیگر شدند و برایان و جاناتان مشاهدات خود را برای آنها بیان کردند.

بجهه‌ها با وجودی که دورنمای آینده را بسیار تاریک و نامعلوم می‌دیدند، ولی همواره سعی می‌کردند امید خود را از دست ندهند. با توجه به گمنامی جزیره‌ای که در آن بودند، برایان پیشنهاد کرد زمستان را در نقی که یافته بودند و می‌توانست پناهگاه مناسبی برای آنها باشد، بگذرانند.

کشتی در برخورد با توفانهای شدید صدمه اساسی دیده بود و دیگر، ماندن در آن جایز نبود. بجهه‌ها سعی کردند قطعات کشتی را طوری بشکافند که تیر و تخته‌های آن را ضخیم را که در آینده به آنها احتیاج داشتند از قطعات دیگر، صحیح و سالم جدا کنند.

گوردون گفت:

-با توجه به اینکه انتقال اسباب و اثاثیه به تونل یا نقب مورد نظر بیش از یک ماه طول می‌کشد، بنابراین بهتر است فعلًا زیر یک چادر زندگی و در فرصت مقتضی اثاثیه را به تونل منتقل کنیم.

پانزده روز بعد، دیگر چیزی در داخل کشتی باقی نماند بود. کارها با نظارت گوردون و بسرعت پیش می‌رفت. ضمناً بجهه‌های کوچکتر نیز برای تهیه آذوقه صدفهای کنار رودخانه را جمع آوری می‌کردند. کم کم زمستان چهره خود را نمایان می‌کرد.

هنگام شب توفان شدیدی آغاز شد و صدای رعد و برق وحشتی در دل کودکان ایجاد کرد، ولی به خاطر اقامت در میان درختان و حفاظت شاخ و برگها صاعقه نمی‌توانست خطر چندانی برایشان ایجاد کند.

جداسازی قطعات کشتی بطور کامل به پایان رسید و بلاfacسله جابجائی قطعات مورد نیاز با سرعت و هماهنگی کامل انجام گرفت.

در ۲۳ آوریل همه وسایلی را که نیاز داشتند به کمک جریان آب به آن طرف رودخانه منتقل کردند و در کنار ساحل انباشتند. همگی مصمم شدند که از صبح روز بعد شروع به ساختن تخته شنا و قایق کنند.

این کار سه روز تمام وقت آنها را به خود مشغول داشت. آنها لحظه‌ای را هم از دست نمی‌دادند و با جدیت سرگرم کار بودند. پس از تبادل نظر و یافتن زمان مناسب برای حرکت به این نتیجه رسیدند که مقارن ساعت هشت که حالت مد دریا زیاد است حرکت خود را آغاز کنند.

فردای آن روز با روشن شدن هوا تصمیم گرفتند پرچم انگلستان را روی سکوی کشتی ببرند، شاید به این وسیله بتوانند توجه مسافرین کشتی‌های دیگر را که از آنجا می‌گذشتند به خود جلب کنند.

مقدمات کار در ساعت هفت به پایان رسید. آنها سکو را طوری ساخته بودند که بتوانند چندین ساعت روی آن مستقر شوند.

هنگامی که تخته شنا در جریان آب قرار گرفت، فرمان حرکت داده شد و بلاfacسله تخته شنا را که قایق کوچک را نیز یدک می‌کشید به حرکت

درآوردند.

حرکت قایق سنگین، توأم با فریاد و هلهله خوشحالی بچه‌ها شد، زیرا آنها به کشتی ساخته خود چندان اطمینان نداشتند.

آنها مسافتی حدود یک مایل را طی دو ساعت پیمودند و با حساب برایان باید هشت مایل دیگر را نیز می‌پیمودند تا به مقصد برسند. گوردون پیشنهاد کرد تا فردا صبح صبر کنند تا حالت مد دریا شروع شود، به این ترتیب سکوی کشتی از هجوم امواج در آمان می‌ماند و خطری آنها را تهدید نمی‌کرد.

صبح آن روز حدود ساعت ده، با بالا آمدن آب دریا، حرکت آنها آغاز شد و خوشبختانه تا ساعت یک بعد از ظهر که برایان فرمان توقف داد، مشکلی برای آنها به وجود نیامد.

شب آرام همراه با نسیم خنکی را پیش رو داشتند. بچه‌های کوچکتر که از ترس رنگشان پریده بود، با شوخی و خنده برایان کم‌کم اضطرابشان فروکش کرد.

بالاخره در ساعت سه بعدازظهر روز بعد به کمک مد دریا کشتی به محل دریاچه، یعنی مکانی که مهندسی فرانسوی قبلًا در آن منزل داشت، رسید و متوقف شد.

با پهلو گرفتن کشتی بچه‌ها خوشحال و مسرور، از ماکو شام لذیذی را طلب کردند که او قبلًا قولش را داده بود.

قبل از صرف شام همکی به کمک فانوسی داخل نقب شدند تا موقعیت آنرا بررسی کنند. باکستر معتقد بود که آنجا بسیار تنگ است و جای جنبیدن ندارد.

کارنست در جواب گفت:

- ولی اکر خوابکاهها را بالای سرمان قرار دهیم برای همه ما جا پیدا می شود.

بچه ها بلا فاصله سعی کردند تا جائیکه می توانند وسایل را به غار منتقل کنند.

زمانی که خستگی شدید، دیگر رمقی برای آنها نگذاشته بود، همکی سر میز شام حاضر شدند و با اشتهاي تمام به خوردن سوپ، کباب سرخ شده و بیسکویت گوشتی لذیذی که ماکو تهیه کرده بود، پرداختند.

در ساعت نه همه به بستر خود رفته بودند و طولی نکشید که همکی به خواب عمیقی فرو رفتند. ویلکر و جاناتان به نگهبانی مشغول شدند.

با فرا رسیدن نهم ماه مه سرمای هوا نیز شدت گرفت و بچه ها برای جلوگیری از فساد مواد غذایی، آن را داخل نقب جا دادند.

متاسفانه تمام موجودی آنها در زیر زمین جا نگرفته بود، بنابراین به فکر چاره افتادند تا انباری سرپوشیده بسازند و سایر لوازم مورد نیاز خود را در آن جای دهند.

علاوه بر این با کمک باکستر موفق شدند سوراخی در پشت دهانه زیر زمین به وجود آورند و با تعییه یک لوله، دود هیزمها را به خارج از زیرزمین هدایت و از آسودگی داخل آن جلوگیری کنند. به این ترتیب در روزهای سرد زمستان محیط گرمی را به وجود آوردهند.

هفته بعد جاناتان به همراه وب، ویلکر، کروس، کارت و سرویس موفق شدند به شکار روزانه خود بپردازنند و آذوقه غذایی خود را افزایش دهند.

آنها بعدها با راهنمایی های برایان توانستند منطقه ای را که در آن حیوانات وحشی زیادی بود شناسائی کنند. در این منطقه علاوه بر حیوانات وحشی، سبزیها و گیاهانی به دست آورده که می توانستند مدتی با آنها

زندگی کنند.

بزرگترها در ضمن شکار به فکر جای دیگری برای منزل کردن بودند، زیرا زندگی کردن در این زیرزمین تنگ برایشان مشکلات زیادی را ایجاد کرد و بود، اما چون این جستجو به نتیجه نرسید تصمیم گرفتند زیرزمین دیگری بسازند.

این تصمیم را در روزهای ۲۷ و ۲۸ ماه مه اجرا کردند و دیوار سمت راست منزل جدید را با تلاش به پایان رساندند.

کارها بتدریج پیش می‌رفت. راهرویی به طول چهل یا پنجاه پا کنده شده بود.

ناگهان برایان صدای عجیبی را از داخل ساختمان شنید. به طرف گوردون و باکستر رفت و جریان را با آنها در میان گذاشت. پس از مدتی بچه‌های دیگر نیز به آنها پیوستند و در حالیکه همه خم شده بودند و گوش فرامی‌دادند از جدار دیوار صدای‌های درهم و برهمی را شنیدند.

وحشت در میان بچه‌ها به اوج خود رسیده بود. آنها در تصورات ذهنی خود فکر می‌کردند که این صدای‌ها از جن و پری‌هایی است که همیشه در افسانه‌های انگلیسی وجود دارند.

بزرگترها سعی در آرام کردن بچه‌ها داشتند و تلاش می‌کردند به آنها اطمینان بدهند که اینها فقط زائیده ذهن انسان است. بالاخره با غلبه خستگی بر چشم و جانشان، خود را برای خواب آماده کردند.

با طلوع خورشید و پس از صرف صبحانه، بچه‌ها مجدداً مشغول حفاری زمین شدند. حفاری آنها تا زمان صرف غذا بدون حادثه‌ای ادامه داشت تا

## آوارگان جزیره

اینکه گوردون متوجه شد سگ ناپدید شده است.

گوردون چندین بار «فان» را با صدای بلند فراخواند، ولی هیچ صدایی به گوش نرسید. جاناتان و ویلکر تا فوایصل دوری به جستجو پرداختند، ولی اثری از «فان» نیافتند.

ساعت نه بعد از ظهر بود و آنها به دلیل تاریکی هوادیگر قادر به جستجوی «فان» نبودند. همه مضطرب و نگران به خانه برگشتهند و از این که چنین سگ باهوشی را از دست داده بودند، بشدت متأثر بودند.

در میان این سکوت مرگبار ناگهان غرشهای دیگری به گوش رسید که تا چند دقیقه ادامه داشت.

برایان با اشاره دست محلی را نشان داد و فریاد برآورد:  
- آنجاست! آنجاست!

بیکباره همه از جا چهیدند و با وحشت منظر دیدن چیز تازه‌ای بودند.

برایان گفت:

- تصوّر می‌کنم در انتهای راه رویی که کنده‌ایم زیرزمین یا ساختمانی وجود دارد که حیوانات شب‌هادر آن پناه می‌گیرند.

در این اثنا صدای پارس سگی به گوش رسید که مرتبأ نوزه می‌کشید.  
ویلکر گفت:

- شاید «فان» در آنجا با حیوانی درگیر شده باشد.

به این ترتیب آن شب بدون وقوع حادثه‌ای دیگر پایان یافت. فردا صبح جستجوها آغاز شدند، ولی کماکان اثری از «فان» به دست نیامد.

آنها با احتیاط به کار حفاری خود ادامه دادند و ضربات آرامی بر کلنگ وارد کردند. می‌ترسیدند از جدار دیوار حیوانی بیرون آید و به آنها حمله ور شود.

در ساعت دو بعداز ظهر، برایان ناگهان با تعجب فریادی کشید، زیرا نوک  
کلنگ او دهانه زیرزمین دیگری را آشکار ساخت.

هنگامی که برایان مشغول تعریف کردن ماجرا بود، صدای خشخشی به  
گوشش رسید و متعاقب آن «فان» از سوراخی بیرون آمد و پس از  
نوشیدن مقدار زیادی آب، ساکت و آرام در کنار گوردون قرار گرفت.  
سپس برایان به همراهی جاناتان، باکستر و ماکو به بررسی دهانه‌ای که بر  
اثر ضربه کلنگ باز شده بود پرداختند و در آنجا زیرزمینی را مشاهده  
کردند که در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

در ادامه جستجو به جسد مرده و سرد یک شغال برخورده که احتمالاً  
«فان» پس از پاره کردن او شتابان از آنجا خارج شده بود.

به این ترتیب علت اصلی غرشها و زوزدهای سگ مشخص شد.  
در ضمن آنها به کشف دیگری نیز نائل شدند و آن این بود که دیگر نیازی به  
حفر راهرو نداشتند، زیرا در مقابل آنها زیرزمین وسیعی قرار داشت که  
احتمالاً توسط آن مهندس فرانسوی کشف شده بود.

از زیرزمین جدید بعد از نظافت کامل به عنوان خوابگاه و سالن کار  
استفاده و زیرزمین قبلی به آشیزخانه تبدیل شد.

در یکی از شبها گوردون پیشنهاد کرد نقاط مختلف جزیره را نامگذاری  
کنند و این کار توسط بچه‌ها صورت گرفت و در نهایت، جزیره نیز به  
پیشنهاد کاستور «شرمان» نامگذاری شد. وجه تسمیه این نام به علت نام  
پانسیون شرمان بود که همکی آنها در آن تحصیل می‌کردند.

سپس با پیشنهاد برایان در انتخاب یک رئیس که همه از او اطاعت کنند  
رأی کیری به عمل آمد و گوردون به اتفاق آراء به خاطر تصمیم‌گیریهای  
عقلانه و منطقی در موارد مختلف به عنوان رئیس و فرمانده آنها انتخاب

شد.

با شروع فصل زمستان و با توجه به این که گردش در اطراف جزیره برای آنها غیر ممکن بود، گوردون برای اوقات بیکاری آنها برنامه‌ای تدوین کرد. دو ساعت کار در صبح و دو ساعت در عصر، کار عمومی آنها در دوره آزمایشی بود. بزرگترها سعی می‌کردند دروس ریاضی، جغرافیا و تاریخ را با کمک کتابهای موجود در کشتی به دیگران بیاموزند.

همچنین دو روز از ایام هفته، یعنی در روزهای یکشنبه و پنجشنبه کنفرانس داشتند. کودکان خردسال نیز اطلاعات عمومی را می‌آموختند تا ذهن آنها نیز درگیر آموزش شود.

همکی مکلف بودند در کلاسهای مقرر بدون هیچ عذری حضور یابند. در ضمن، ثبت و قایعی را که در جزیره اتفاق می‌افتد بر عهده باکسترا گذاشتند و به این ترتیب یک روزنامه برای مطالعه ساکنین جزیره نیز فراهم شد.

نظافت و شستشو نیز از اهمیت بسزایی برخوردار بود. در یکی از روزهای یکشنبه نیز قوانین خشک پانسیون شرمان را لغو کردند و به یک گردش دسته جمعی رفتند.

بعد از آن برای رفع خستگی یک کنسرت داده شد و بچه‌ها همنوا با یکدیگر آوازهایی را خواندند و با شادی و مسرت آن روز را به پایان بردند. مراسم دعا و نیایش نیز چون گذشته در روزهای یکشنبه انجام می‌گرفت. در ماه ژوئن سرما به اوج خود رسید و تا چهل و هشت ساعت بشدت برف می‌بارید.

بچه‌ها تا پانزده روز جرأت بیرون آمدند از پناهگاه را نداشتند، ولی کماکان برنامه روزانه خود را انجام می‌دادند. بتدریج ذخیره غذائی آنها نیز رو به

کاهش رفت، زیرا شکار پرندگان و صید ماهی در این فصل بتهائی غذای این کروه را تأمین نمی‌کرد، به همین جهت تصمیم گرفتند در مصرف آذوقه صرفه جوئی کنند.

با شدت گرفتن سرما و بوران، در حالی که دماسنجه ۵ درجه بالای صفر را نشان می‌داد (البته در خارج از زیرزمین که با کوره آتش کرم نمی‌شد این مقدار به ۱۷ درجه زیر صفر می‌رسید) گوردون پیشنهاد کرد برای جمع‌آوری هیزم چند نفر مأمور شوند.

در این میان ماکو پیشنهاد منطقی و عاقلانه‌ای کرد و گفت:  
- بهتر است میز بزرگی را که در آشپزخانه قرار دارد، برگردانیم بطوریکه پایه‌های آن رو به هوا باشد و سپس مانند یک ارابه آنرا روی برفهای لغزende بکشیم.

به این ترتیب در مدتی نه چندان طولانی، مقدار زیادی هیزم جمع‌آوری کردند.

در اواسط ماه اوت، دماسنجه ۲۷ درجه زیر صفر را نشان داد و بچه‌ها بکرات مبتلا به زکام شدند، اما با شجاعت و شهامت بی‌نظیر، این دوره‌های سخت زمستان را سپری کردند.

با مساعد شدن وضع هوا، جاناتان، برایان و سرویس به قصد شکار به راه افتادند و قبل از غروب آفتاب با دستی پر نزد دوستان خود برگشتند.

نخستین زمستان در جزیره شرمان سپری شد.

خوشبختانه همگی از سلامت کامل برخوردار بودند و به تحصیلات خود ادامه می‌دادند.

اینک شش ماه از زمانی که کشتی در این جزیره به گل نشسته بود، می‌گذشت.

## آوارگان جزیره

با مساعد شدن هوا در نیمة دوم ماه اکتبر چند گرددش اکتشافی به سمت شمال و جنوب به عمل آمد.

در روز سوم سپتامبر قرار شد گوردون به همراهی جاناتان، باکستر، ویلکر، کروس و سرویس به یک سفر اکتشافی بروند.

آنها پس از طی دوازده مایل و زیر پا گذاشتند جنکلها، مراتع و تپه‌های مختلف برای رفع خستگی و کرسنگی در کنار رو دخانه توقف کردند و پس از تمدید قوا دوباره به راهپیمائی ادامه دادند.

آنها مصمم بودند که خود را به انتهای رو دخانه برسانند. پس از طی مسافتی به محلی رسیدند که در آن اثری از درخت، علف و حتی گیاه خشک دیده نمی‌شد. در این زمان هوا کاملاً تاریک شده بود و آنها بنجار شب را در آن بیابان خالی از آب و علف به صبح رسانند. فردا صبح با طلوع آفتاب، به دستور گوردون همان جاده روز گذشته را جلو رفتند.

در ظرف پنج ساعت، حدود نه مایل از جاده را پیمودند و در این میان جاناتان نیز بیکار نتنشست و دو کبک عالی را شکار کرد که یکی از آنها را کباب کردند و بالذلت فراوان خوردند.

در بین راه گیاهان جدیدی را شناسائی کردند که به گفته گوردون خوردنی بودند و به همین جهت یک کیسه پر از آن را با خود بردند. بعد از آن برکهای دیگری یافتند که می‌توانستند به جای چای از آن استفاده کنند.

پس از چهار ساعت راهپیمائی، عاقبت در محلی باصفا متوقف شدند تا شب را در آنجا سپری کنند.

فردا صبح ساعت شش همگی بیدار شدند و پس از صرف صبحانه به راه

افتادند. در حین راهپیمایی، در حدود ساعت یازده، ناگهان صدای تیری به گوش رسید و در یک آن از میان بوته‌ها حیوان بلند قدمی ظاهر شد. بچه‌های حالی که سعی می‌کردند خونسردی خود را حفظ کنند به او حمله کردند.

در این میان باکستر که چابکتر از دیگران بود با تازیانه خود محکم بر سر حیوان ضربه‌ای وارد کرد. شدت ضربه آن چنان زیاد بود که حلقه آن به گردن حیوان پیچید. او به تلاش افتاد که خود را از این تنکتا برهاشد، لیکن گوردون، ویلکر و سرویس به کمک باکستر آمدند و حیوان را محکم نگه داشتند.

بالاخره سر تازیانه را به درخت بستند و حیوان در دام افتاد. و اما این حیوان چه نوع جانوری بود؟ طبق اطلاعات آنها در زمینه علوم طبیعی، این گونه حیوانات را از انواع شتر می‌دانستند که در آفریقا زیاد است، گرچه هیچ شباهتی به آن ندارد. باکستر فکر کرد:

”اگر بتوانیم او را اهلی کنیم می‌تواند برایمان بارکشی کند.“  
بالاخره پس از طی چهار مایل دیگر به منزل خود و نزد رفقاء بازگشتند. پس از بازگشت گوردون معلوم شد که برایان در غیاب او بخوبی از عهدہ کارها برآمده و هیچ مشکلی پیش نیامده است.

با آمدن گوردون کارهای باره به جریان افتاد. عده‌ای شروع به مرمت انبار کردند و عده‌ای نیز در پی شکار رفتند.

ما حصل سفر اکتشافی گوردون و رفاقتیش یک بز و چند مرغ بود که برای آنها آغل و مرغدانی مناسبی فراهم کردند. حالا دیگر سیر و تخم مرغ آنها نیز تأمین بود.

با گذشت زمان آنها دچار کمبود قند شدند و چیزی هم نداشتند که از  
شیرینی آن به جای قند استفاده کنند.

کوردون به جستجو پرداخت و در منطقه گودال چوبی گروهی، از درختان  
را پیدا کرد که به آنها اراممل یا درخت قند می‌گفتند و بومیان از آن استفاده  
می‌کردند.

کوردون با نوک چاقو ساقه درخت را شکافت و ناگهان از آن مایع سختی  
بیرون زد که رنگش سفید بود و یک فرآورده قندی بسیار مغید محسوب  
می‌شد.

در این میان جاناتان، کوردون را به کناری کشید و گفت:  
- اطراف ما را شغالها و روپاهها گرفته‌اند و باید فکری به حال آنها کرد.  
ابتدا کوردون معتقد بود که با تعبیه تله می‌توانند آنها را به دام بیندازد، ولی  
جاناتان معتقد بود روپاهها حیوانات زیرک و چالاکی هستند و به این  
آسانی دم به تله نمی‌دهند.

در نهایت کوردون متقادع شد، ولی فقط اجازه استفاده از ده دوازده فشنگ  
راداد، چون به اعتقاد او باید در مصرف تیر صرفه‌جویی می‌کردند.  
شب هنگام جاناتان به همراه برایان، ویلکر، باکستر، کروس و سرویس به  
یک بیشه انبوه رفتند.  
نیمه شب بود و تاریکی همه جا را پوشانده بود. ناگهان جاناتان با علامت،  
نژدیک شدن حیوانات را به رفقایش نشان داد.  
نفسها در سینه حبس شده بودند. در یک آن چندین تیر شلیک شدند و پنج -  
شش روپاه روی زمین غلتیدند. در حالی که روپاههای دیگر وحشتزده  
شده بودند و بی هدف به چپ و راست می‌رفتند، شکارچیان جوان یکی پس  
از دیگری به آنها شلیک می‌کردند.

این شکار باعث به هدر رفتن پنجاه گلوله شد، ولی در عوض صاحب پوشش‌های گران قیمتی شدند آنها را در انبار جا دادند.

مدتی نگذشت که نخیره روغن آنها نیز کاهش پیدا کرد و باید در مصرف آن نهایت صرفه‌جوئی را می‌کردند، به همین جهت تصمیم گرفتند برای شکار فکها به یک سفر دسته جمعی بروند.

پس از چندین ساعت راهپیمایی به منطقه‌ای رسیدند که بالغ بر صد فوک در آن دیده می‌شد. جاناتان که تیرانداز ماهری بود بی‌مهابا شروع به تیراندازی کرد و به دنبال آن دیگران نیز گلوله‌های خود را به سمت این حیوانات شلیک کردند.

پس از چند دقیقه فک‌هایی را که شکار کرده بودند به قطعات کوچک تقسیم کردند و آنها را در تشت بزرگی که پر از آب بود جوشناند. پس از به جوش آمدن آب، از آن روغنی به دست آورده و مرتبًا چلیکهای خود را از آن پر کردند.

به این ترتیب صد گالن روغن تهیه کردند و دغدغه کمبود آن نیز از میان رفت.

پس از بازگشت به منزل مقدمات جشن کریسمس را فراهم کردند و با تزئینات و برنامه‌های خاصی که تدارک دیده بودند سعی کردند سال جدید را با شادی و مسرّت آغاز کنند.

ماکو هم برای شب عید، غذاهای لذیذی تدارک دیده بود تا این جشن برایشان خاطردا نگیر جلوه کند.

با شروع سال ۱۸۶۱ تقریباً هفده ماه از اقامت آنها در این جزیره دور افتاده می‌گذشت. آنها اینکه به این نتیجه رسیده بودند که نجات از این جزیره محال است، پس باید کاری کنند که به این زندگی خوبکردن تا مکر خداوند

راه نجاتی برای آنها رقم زند.

برایان باز هم پیشنهاد یک سفر اکتشافی دیگر را در مسیر مخالف دفعات قبل داد و پس از بحث و تبادل نظر با گوردون، نهایتاً این کونه تصمیم کیری شد که برایان به همراه ماکو و جاک سعی کنند با قایق، خود را به ساحل مقابل آن برسانند. روز چهارم فوریه، ساعت هشت صبح در حالی که ماکو در عقب، برایان در وسط و جاک هم کنار دکل نشسته بودند، پس از خداحافظی با دوستانش حرکت کردند و قایق با کمک قطب نمانی که در دست ماکو بود، به طرف شمال به راه افتاد.

پس از گذشت یک ساعت بر اثر تابش آفتاب، نسیم دریا کمتر و از سرعت قایق کاسته شد.

ماکو بادبان را کمی پاشین آورد و هر سه نفر مشغول صرف غذا شدند. اگر دو یا سه مایل دیگر پیش می‌رفتند به ساحل شرقی می‌رسیدند.

در ساعت شش بعدازظهر قایق به ساحلی رسید که درختهای فراوان داشت. آنها تصمیم گرفتند شب را زیر یکی از درختان چادر بزنند.

ساعت شش صبح مجدداً آماده حرکت شدند و قایق را به آب انداختند. ساعتی بعد مد دریا کاهش یافت. ماکو در عقب قایق توانن آن را با کمک یک پارو حفظ می‌کرد.

مقارن ساعت نه رو دخانه مواجه شد و درختان بلوط سبز و با طراوتی نمایان شدند.

پس از گذشت مدتی دماغه عمیقی را مشاهده کردند و به همین جهت ماکو قایق را به طرف ساحل راند. باز هم تردید کردند که آیا راهی که می‌روند درست است یا خیر؟

ماکو با اطمینان خاطر جواب داد:

- اگر ما با مد دریا که در حدود ساعت ده شب شروع می‌شود برویم راه بهتری را انتخاب می‌کنیم.

برایان سؤال کرد: آیا هراسی ندارد که شب دریانور را کنید؟

ماکو جواب داد: خیر.

برایان جواب داد: آنها پس از اینکه مدتی در اطراف به جستجو پرداختند.

- اکنون دوازده ساعت وقت داریم که در این اطراف به اکتشاف بپردازیم.

بالاخره در ساعت هفت بعدازظهر برای رفع خستگی و کرسنگی مشغول صرف غذا شدند.

برایان و جاک برای گردش به اطراف رفته بودند که بنگاه صدای فریاد برایان بلند شد:

- ای بدخت چرا این کار را کردی؟

- برادر مرا ببخش ... معذرت می‌خواهم ... مرا ببخش.

- پس به همین علت بود که از ما کناره می‌گرفتی. برای چه این کار را کردی؟ نکند از آنها می‌ترسیدی.

ماکو که جریان را فهمیده بود، سعی کرد برایان را آرام کند و به او اطمینان خاطر داد که از این جریان با کسی حرفی نزند.

این سفر نیز بدون کوچکترین نتیجه ثمر بخشی به پایان رسید.

برایان پس از بازگشت از این سفر به شرح وقایع آن پرداخت و اعلام کرد: تنها راه نجات ما از این سرگردانی این است که از خارج به ما کمکی برسد.

بچه‌ها همچنان با برنامه‌های مختلف مشغول بودند و برنامه‌های درسی

خود را اینز دنبال می کردند. علاوه بر این در ساعات تنفس به انجام حرکات بدنی و ورزش‌هایی از قبیل شنا، زیمناستیک و دو میدانی می پرداختند. در این میان گوردون با وضع قوانین قاطع سعی می کرد در میان گروه نظم مطلوبی را ایجاد کند. این قوانین شامل صرفه‌جویی در مصرف آذوقه، حفظ نفاوت و پاکیزگی و همچنین محافظت از اموال شخصی بود، بطوری که اگر کسی حتی دکمه لباسش را گم می کرد، تنبیه می شد. بتدریج سرمای زمستان زودتر از موعد مقرر فرارسید. گوردون دستور داد بخاریها را روشن کنند و کار جمع‌آوری آذوقه زمستان از سر گرفته شد.

در میان گروه‌های زیادی از پرندگان که در حال مهاجرت بودند، تعدادی کبوتر نیز به چشم می خورد. ناگهان جرقه‌ای در ذهن برایان زده شد! بله او تصمیم گرفته بود تعدادی از آنها را اسیر کند و توسط آنها نامه‌هایی به منظور درخواست کمک به خارج از جزیره بفرستد. اولین برف زمستانی در روز ۲۵ ماه مه، یعنی زودتر از موعد مقرر بر زمین نشست.

در این اثنا گوردون مشاهده کرد بین بچه‌ها هیجان خاصی به وجود آمده است و پس از کمی تعمق علت را دانست. آنها کم کم به فکر انتخاب رئیس جدیدی برای خود بودند، چون در دهم ژوئن ریاست گوردون به پایان می رسدید. بالاخره روز موعود فرارسید و مقدمات انتخابات فراهم شد. این مراسم تحت نظر گوردون و با دقت تمام صورت گرفت.

پس از رأی‌گیری نتیجه به این ترتیب قرائت شد: برایان با هشت رأی، جاناتان با سه رأی.

در حالیکه برایان با تواضع و فروتنی از دوستان تشکر می‌کرد، جاناتان با چهره‌ای مملو از خشم و ناراحتی از آن جمع دور شد.  
انتخاب برایان برای ریاست موجی از نارضایتی و خشم را میان جاناتان، کروس، وب و ویلکر ایجاد کرد به طوری که آنها به هیچ وجه حاضر نمی‌شدند این ریاست را ببیدیرند، زیرا معتقد بودند با توجه به فرانسوی بودن برایان انتخاب او اهانت بزرگی به ملیت آنها محسوب می‌شود.  
به هر حال برنامه زندگی زمستان همانند سال گذشته اجرا شد، فقط جاناتان و دوستانش در انجام کارها مشارکت نمی‌کردند و هر روز بدون اطلاع دیگران به شکار می‌رفتند.

برایان بدون توجه به آنها دائماً به فکر راهی بود که خود و رفقایش را از این زندان هولناک نجات دهد.

در طول شباهی سرد زمستان، چندین بار یوزپلنکها و کفتارها به آنها حمله کردند که خوشبختانه با تیراندازی به سویشان، توانستند آنها را متواری کنند.

سرمای هوادر نیمه اول ماه اوت به ۳۰ درجه زیر صفر رسیده بود.  
برایان دائماً تأکید داشت که بچه‌ها از بیرون رفتن خودداری کنند، زیرا اگر بیمار می‌شدند، به علت نداشتن دارو مشکلات آنها مضاعف می‌شد.  
در ۲۵ ماه اوت بچه‌ها به دنبال محلی برای انجام بازی اسکی بیرون آمدند.  
دیگر هوا قابل تحمل شده بود و از این بابت نگرانی نداشتند.  
سپس آنها به جائی رسیدند که تا چشم کار می‌کرد، همه جای خوب بسته بود.  
ظرف چند دقیقه اسکی بازان خود را روی یخ رودخانه انداختند و با مهارت تمام به اسکی پرداختند.  
همکی با شادی و مسرت از یکدیگر استقبال می‌کردند، در همین حال

جاناتان و رفاقتیش به منظور شکار پرندگان حدود یک مایل از آنها جدا شدند.

پس از گذشت چند ساعت هنوز هنوز خبری از جاناتان و کروس نشده بود. برایان با نگرانی رو به گوردون کرد و گفت:

-نمی‌دانم در این تاریکی چگونه می‌توانند راه خود را پیدا کنند. به همین جهت تصمیم گرفتند با صدای بوق توجه آنها را به سمت خود جلب کنند.

این کار انجام شد لیکن اثری نبخشید. پس از آن شروع به تیراندازی پیاپی کردند، ولی باز هم بی‌فایده بود.

برایان پیشنهاد کرد: -کویا آنها این صدای را به هیچ وجه نمی‌شنوند، بنابراین بهتر است از توب استفاده کنیم.

بالاخره پس از نیم ساعت چندین گلوله توب شلیک شد و در پاسخ از مسافتی دور صدای چند تیر آمد.

در میان مه غلیظ و تاریکی شب سایه دو انسان به چشم می‌خورد. جاناتان و کروس بودند که به طرف آنها می‌آمدند.

ولی جاک کجاست؟ او چرا همراه اینها نیست؟

این سؤالی بود که برایان از خود پرسید. نگرانی زیادی به جان او چنگ انداخته بود. اگر نتوانند او را نجات دهند در این سرمای ۱۵ درجه زیر صفر بیخ می‌زنند.

همان طور، برایان با این افکار مشغول بود، ناگهان متوجه شد توده عظیم مه در حال محو شدن است.

این امر سبب پیدایش روشنایی بیشتر برای یافتن جاک از این مخصوصه بود.

به همین جهت بلافضله گوردون با دوربین به جستجو پرداخت و لحظاتی بعد جاک را دید که به کمک اسکی با شتاب تمام به آنها نزدیک می‌شود. ولی انگار تنها نبود و دو مرد قوی هیکل نیز همراه او بودند. ناکهان جاناتان فریاد کشید: آنها حیوانات وحشی هستند که در تعقیب جاک هستند. جاناتان دیگر درنگ نکرد و با شلیک دو گلوله یکی را زخمی و دیگری را متواری کرد. واما آن دو حیوانی که جاک را بدرقه می‌کردند دو خرس عظیم‌الجثه بودند که در آن حوالی پرسه می‌زدند. جاک آرامش از دست رفته خود را در آغوش برادرش برایان بازیافت و دائمآ از او تشکر می‌کرد. برایان رو به جاناتان کرد و گفت: می‌بینی خودخواهی و عدم اطاعت تو نزدیک بود فاجعه بیافریند. چرا نمی‌خواهی عاقلانه فکر کنی؟ ما باید برای رهایی از این زندان با یکدیگر متحده شویم. جاناتان با چهره‌ای در هم کشیده و تلخ افلهار داشت: من فقط به مسؤولیت خود عمل کردم. به این ترتیب اختلافات برایان و جاناتان شدت گرفت. گوردون چندین بار تصمیم گرفت مداخله کند، ولی برایان او را دعوت به سکوت می‌کرد. گوردون با تأثر فراوان مشاهده می‌کرد که اختلافات آنها موجب سلب آسایش و آرامش گروه شده است. برایان آنها را کاملاً زیر نظر داشت که دائمآ سر در گوش یکدیگر به نجوا می‌پرداختند. بالاخره برایان به گوردون گفت که آنها در خفا مشغول

کشیدن نقشه هستند.

دو احتمال وجود داشت: یا می خواستند بر علیه برایان توطئه کنند و یا اینکه تصمیم داشتند از آنها جدا شوند.

برایان خود بیشتر احتمال دوام را قبول داشت چرا دیده بود ویلکر رونوشتی از نقشه غرق کشتی مهندس بودون برمی دارد، شاید هم قصد داشتند آنرا با خود ببرند.

در اوائل ماه اکتبر با مساعد شدن وضع هوا، جاناتان رسماً اعلام کرد که قصد دارد به همراه رفقاش از گروه جدا شود.

گوردون و برایان هر چه سعی کردند او را مجاب کنند زیر بار نرفت. به هر تقدیر آنها راه درازی را در پیش رو داشتند. مسافتی در حدود پانزده تا شانزده مایل را باید طی می کردند تا در آن طرف جزیره، مسکنی برای خود تهیه کنند.

صیغ آن روز با طلوع آفتاب، جاناتان به همراه کروس، وب و ویلکر با تأثیر فراوان از سایرین خدا حافظی کرد. آنها با قایق کوچکی از آنجا دور شدند. جاناتان فکر کرد: "ابتدا باید از ساحل رودخانه سرازیر شویم و خود را تا مصب این رودخانه برسانیم."

هنگامی که چند مایل جلو رفتهند، با دوربین افق را کاملاً تحت نظر گرفت. او می خواست مصب رودخانه شرقی را پیدا کند، چون از رفقاش شنیده بود که طبیعت در آنجا بندر کوچکی فراهم آورده که در برابر باد و توفان مقاوم است.

آنها پس از اینکه اطراف سواحل را تا چند مایل جستجو کردند مشغول استراحت و صرف شام شدند.

روزها و شباهی سختی سپری شدند. باد و توفان دائم آرامش آنها را به هم می‌ریخت و بارها مرگ را در چند قدمی خود احساس کردند. در یکی از این روزها، ناگهان ویلکر جسم سیاه رنگی را از دور مشاهده کرد که روی شنهای کنار ساحل افتاده بود. با دقت نظر بیشتر دریافت که جسم یک قایق بزرگ است و در فاصله کمی از آن، دو مرد روی شنهای ساحل دراز کشیده بودند.

شاید آنها مرده بودند. تصورش هم ترس عمیقی را در آنها به وجود آورد. شاید آندو مرد نیازمند کمک بودند، ولی ترس کاملاً بر اعضای کروه غالب شده بود و به همین جهت پشت یکی از درختها پناه گرفتند و منتظر طلوع آفتاب شدند.

بالاخره آن شب ظلمانی و طولانی به پایان رسید و آنها تصمیم گرفتند اجساد آن دو نفر را به خاک بسپارند، ولی هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که از تعجب بر جای خود میخکوب شدند و با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند، چون حالا دیگر از آن دو نفر خبری نبود. همگی به فکر فرو رفتند. آیا آنها فرار کرده بودند و یا اینکه گرفتار امواج خشمگین دریا شده و از ساحل دور شده بودند؟ به هر حال تحقیقات بعدی نیز چیزی را به اثبات نرساند.

سپس جاناتان به همراه رفقایش به سراغ قایق رفتند و آن راهم خالی از آذوقه و اثنایه یافتد.

از قایق نیز جز تخته پاره‌ای بر جای نمانده بود، ولی نامی بر روی آن حک شده بود:

”سورن - سانفرانسیسکو“  
به این ترتیب مشخص شد که این قایق ملیت آمریکائی دارد.

در جزیره شرمان نیز فضائی اندوهبار حاکم بود. در این میان برایان بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشد اندوهگین‌تر از دیگران به نظر می‌رسید و نگران رفقای دیگرش بود.

برایان و یارانش چند بادبادک ساختند. روزها این بادبادکها را با مسربت تمام به هوا می‌فرستادند، شاید بتوانند با جانانات و دیگر رفقاویش ارتباط برقرار کنند.

در روز ۱۷ اکتبر در حالیکه قصد داشتند بالتنی را که برایان ساخته بود به هوا بفرستند، ناگهان «فان» پارس کنان به طرف جنگل دوید. سایرین با احتیاط کامل و مسلحه او را تعقیب کردند.

هنوز پنجاه قدم پیش نرفته بودند که زنی را بی حرکت و نیمه جان دیدند. او زنی بود چهل - چهل و پنج ساله بود و در عین تنومندی و استقامت بسختی نفس می‌کشید.

بچه‌ها حیرت‌زده به او خیره شده بودند.  
گوردون فریاد زد:

- او احتیاج به کمک دارد. مقداری شربت و بیسکویت بیاورید.  
بمحض اینکه برایان با مهربانی چند قطره شربت مقوی در گلوی او چکاند، زن ناشناس پلکهایش را کشود و با تعجب به آنها نگاه کرد.

زن پس از خوردن بیسکویت جان تازه‌ای گرفت و به زبان انگلیسی گفت:  
- منتشرم بچه‌های من.

بچه‌ها با اشتیاق منتظر بودند که این زن به حرف بیاید و بگوید چگونه به این جزیره آمده است.

او شروع به صحبت کرد:  
- من یک زن امریکایی هستم که در شهر فارست امریکا زندگی می‌کنم.

نام او کاترین ریدلی بود و بیست سال پیش از خدمتکاران خانواده ویلیام رانفیلد به شمار می‌آمد.

یک ماه پیش، مستر رانفیلد تصمیم گرفت برای ملاقات یکی از وابستگان خود به شیلی برود، به همین منظور در سانفرانسیسکو سوار کشته‌ای به نام سورن شدند.

سورن یکی از کشتیهای بزرگ تجاری بود که در تمام دریاها رفت و آمد داشت و در این سفر کارکنان جدیدی در کشتی بودند که در آینده معلوم شد از جنایتکاران و دزدان دریائی هستند و خود را به عنوان ملوان جازده بودند.

این افراد پس از ایجاد درگیری، کاپیتان، معاونش و سایر مسافرین را به قتل رساندند. آنها قصد داشتند با این کشتی به امریکای جنوبی بروند. در این کشتی دو نفر جان سالم به در برداشتند:

یکی همین کاترین و نفر دوم مستر آوانس بود که او را برای هدایت کشتی لازم داشتند.

چند روز بعد حريقی در کشتی ایجاد شد و تبهکاران مجبور شدند کشتی را ترک کنند و خود را داخل قایق یدک کشتی بیندازنند. آنها در برخورد با امواج و توفان موفق نبودند و فقط دو نفرشان روی شنها پرتاب شدند. کاترین هم به ساحل پرتاب شد.

کاترین در حالیکه نیمه بیهوش بود، سخنان دزدان را می‌شنید که از میزان خوراک و اسلحه و مهمات باقیمانده سؤال می‌کردند و خوشحال بودند که کاترین از میان رفته است و دیگر کسی علیه آنها حرفی برای گفتن ندارد. یکی از آنها اشاره کرد که اگر او زنده هم می‌ماند از دست آنها نمی‌توانست جان سالم به در برداشتند.

کاترین با شنیدن این سخنان تصمیم گرفت بعد از رفتن آنها از آنجا فرار کند. او پس از طی مسافتی به اردوگاه رسیده بود.

بجههای با وحشت به یکدیگر نگاه می‌کردند. جزیره آرام آنها اکنون در دست هفت مرد جنایتکار افتاده بود!

با شنیدن این خبر برایان با همفرکری کوردون تصمیم گرفت به جاناتان و سایر رفقاویش اعلام خطر کند و از آنها بخواهد که چون کذشته با یکدیگر زندگی کنند.

اتحاد و یگانگی آنها می‌توانست عامل خوبی برای موفقیت‌شان باشد.

برایان داوطلبانه حاضر به انجام این کار شد. قرار شد ماکو نیز در این سفر او را همراهی کند و ملوان قایق باشد.

آنها در تاریکی شب به راه افتادند. می‌دانستند جاناتان و رفقاویش در مصب رودخانه شرقی چادر زده‌اند.

پس از طی چندین مایل به ساحل رسیدند و ناگهان شعله آتش، نظر آنها را به خود جلب کرد.

برایان با احتیاط و در حالیکه به انواع سلاحهای سرد و گرم مجهز بود، خود را زیر درختی رساند. ناگهان صدای فریاد شخصی را که کمک می‌خواست شنید.

این صدای جاناتان بود که در چنگال پلنگی اسیر شده بود و زیر تنه حیوان بشدت دست و پا می‌زد.

برایان فریاد کشید: -شلیک نکن.

و با شجاعتی کم نظیر با حیوان کلاویز شد. در این هنگام جاناتان هراسان از جا برخاست.

برایان با یک حمله برق آسا کارد خود را در شکم پلنگ فرو برد. حیوان غرشی کرد و روی زمین افتاد، ولی اثر چنگالهای پلنگ بر روی شانه‌های برایان مانده بود.

جاناتان تشکر کرد و گفت:

- تو مرا از مرگ نجات دادی.

برایان با تواضع گفت:

- هر کس دیگری هم جای من بود همین کار را می‌کرد. فعلًا باید هر چه زودتر حرکت کنیم.

در بین راه برایان جریان را برایشان تعریف کرد.  
در این موقع بود که جاناتان متوجه شد آن دو مردی را که دیده بودند زنده هستند. اینها جنایتکار بودند.

فردا صبح زود برایان به اتفاق رفاقت سوار قایق شدند و با وجود تنگی جا، ماکو با مهارت تمام قایق را هدایت کرد تا به منزل و میان دوستانشان رسیدند.

پس از اینکه رفقا همگی با هم متحد و یکدل شدند به بررسی جوانب قضیه پرداختند. برایان گفت:

- آنها اگر به طرف شرق رودخانه رفته باشند، ردیای جاناتان و یا سایرین را دنبال و برای ما ایجاد خطر می‌کنند.

جاناتان گفت:

- مار دیابی از خود بر جای نگذاشتیم. آنها فقط ممکن است آتش خاموش ما را دیده باشند.

برایان در ضمن صحبت تأکید داشت:

- به هیچ وجه تیراندازی نشود، چون با این کار امنیت ما به خطر می‌افتد.

به هر تقدیر بچه‌ها با نگرانی چشم به آینده دوخته بودند.  
فردای آن روز تمام پرچمها و علامت کنار دریارا برداشتند و جاناتان نیز با دوربین خود منطقه رازیر نظر گرفت.

اخیراً به یک نوع میوه درختی دست یافته بودند که نمی‌دانستند چیست. اینجا بود که اطلاعات کاترین برایشان مفید واقع شد. او با خوشحالی گفت: - این درخت کاو است. سایرین از شنیدن این اسم خنده دند.  
کاترین با مهربانی گفت:

- بچه‌های من اشتباه نکنید. به این دلیل چنین نامی به آن داده اند که شیر خوشنم زدای، حتی لذیذتر از شیر کاو و شبیه آنچه که در امریکای جنوبی وجود دارد، از آن بیرون می‌آید.

تا اواخر ماه نوامبر هیچ رده‌پائی از جانان دیده نشد. برایان از خود پرسید: «آیا آنها از این جزیره رفته‌اند؟»

برایان بارها تصمیم گرفت برای روشن کردن موضوع به جستجو در اطراف رودخانه بپردازد، ولی چون خطر این کار زیاد بود به پیشنهاد کوردون از انجام آن منصرف شد.

در این موقع کاترین پیشنهاد کرد برای رهائی از این نگرانی به محلی که والستون را ترک کرده بود مراجعه کند. اگر قایق شکسته به همان حال آنجا بود موضوع مشخص می‌شد، ولی برایان با پیشنهاد او موافقت نکرد و گفت:

- ما حاضر نیستیم جان شما در معرض خطر قرار گیرد.  
ناکهان اندیشه چنون آسائی به ذهن برایان خطور کرد.

\* اگر او می‌توانست در اواسط شب به میزان صد پا یا کمتر به کمک بالن بالا برود، شاید می‌توانست آثاری از شعله آتش جنایتکاران را در آن طرف رو دخانه مشاهده کند.

بنابراین سعی کرد با کمک دوستانش دستگاه خود را بزرگتر و محکم‌تر بسازد تا در برابر وزن او مقاومت کند.

دیگران در دل شجاعت و شهامت او را تحسین می‌کردند.  
از صبح روز ۲۵ نوامبر، برایان و باکستر به اتفاق مشغول آزمایش شدند تا اینکه مشخص شد بالن تحت تأثیر باد می‌تواند کیسه‌ای به وزن بیست لیور را بلند کند.

در ظرف بیست روز بالنی تهیه شد که عمق و وسعت آن طوری بود که انسانی با قد متوسط می‌توانست در آن براحتی روی پا بایستد و در جای خود حرکت کند.

بالاخره زمان موعود فرا رسید و بالن در قضا به حرکت درآمد. برایان با مهارت تمام بالن را کنترل می‌کرد تا مانور آن کامل باشد.  
به این ترتیب پس از چندین بار آزمایش و حصول اطمینان از کارکرد بالن، منتظر زمانی شدند که هوا مساعدتر شود.

در یک نشست دوستانه برایان از بچه‌ها سؤال کرد:

- خوب دوستان چه کسی حاضر است این وظیفه خطیر را به عهده گیرد؟

جاک در جواب گفت:

- من حاضرم این کار را انجام دهم. من در مقابل همه شما احساس دین می‌کنم.

گوردون با نگاهی سرشار از حیرت به برایان نگریست. گویا می‌کفت:  
«جاک چه دینی به بچه‌ها دارد که خود را مسؤول ادای آن می‌داند؟»

جاک ملتمسانه به برایان نگاه کرد و گفت

- برادر! تو باید با این مسأله موافقت کنی. من باید برای جبران خطاوی  
بزرگم این فداکاری را انجام دهم.

جاناتان و سایرین متوجه از این گفتگو رو به برایان کردند و پرسیدند:

- برایان چیست؟ چرا جاک خود را مدیون همه می‌داند؟

جاک لب به سخن کشود و حتی به فریاد اعتراض آمیز برایان نیز توجهی  
نکرد.

او در حالی که بالحنی محزون و منقطع صحبت می‌کرد اعتراف کرد که  
مسئول این مهاجرت اجباری از موطنشان شخص اوست.

او بود که با یک شیطنت کودکانه سبب بریده شدن لنگر کشته در ساحل  
اوکلاند شد و پس از دور شدن کشته از ساحل دست و پای خود را کم کرد  
و حرفی نزد.

- دوستان عزیز! تو را به خدا مرا ببخشید. من مقصرم، اشتباه کردم.  
و دیگر سیل اشک به او امان نداد.

جاناتان برای تسلی خاطر او آنچه را که حقیقتاً به آن اعتقاد است بیان کرد:  
- دوست من جاک! بیهوده خو را آزار مده. تو امتحان خود را پس دادی.  
بارها زمانی که نیاز به فداکاری و ایثار بوده است، تو جانت را به خطر  
انداختی و با گروه همراهی و همدلی کردی. ما از صمیم قلب تو را  
می‌بخشیم. نیازی به جبران نیست.

جاک در آغوش برایان آرامش از دست رفته را بازیافت.

بالاخره پس از بحث و بررسی، برایان اعلام آمادگی کرد که با بالن بر فراز  
آسمان، پرواز کند و مخالفت دیگران هم سودی نبخشید.  
چند لحظه بعد برایان وارد بالن شد و بالن در فضای پرواز درآمد.

ژول ورن

برایان با مهارت حرکت بالن را کنترل می‌کرد و سعی داشت نوسانات نامنظم آنرا اصلاح کند. ناگهان در سمت مشرق یک روشنائی شدید توجه او را به خود معطوف داشت.

با دقّت تمام به آن خیره و متوجه شد که والستون و رفایش در آنجا اردو زده‌اند.

جزیره شرمان امنیت و آرامش خود را از دست داده بود. برایان پس از مشاهده دقیق، آماده فرود آمدن شد. با علامت او کارن ریسمان را کشید.

پس از بیست دقیقه لحظات مملو از اضطراب و نگرانی، در حالی که برایان در فضا معلق بود، جاناتان به همراه سه نفر دیگر با تمام نیرو طناب را به سمت خود کشید. قدرت باد شدیدتر شده بود و برایان مقاوم و استوار در برابر ضربات سنگین آن مقاومت می‌کرد.

حدود یک ساعت به این منوال کذشت تا این که ناگهان در اثر یک تکان شدید طناب بالن از دست بچه‌هارها و دو نیمه شد.

همه یکصد او و حشتمزده فریاد برآوردند: «خدا... خدا... خدا... برایان!»

ولی برایان با یاری خدا و با تکیه بر هوش ذاتی خود با یک جهش سریع خود را میان شنهای ساحلی انداخت.

برایان با تأسف اعلام کرد: «جنایتکاران در جزیره هستند، باید خیلی احتیاط کنیم.

صبح روز بعد بر خلاف روزهای دیگر دیرتر از خواب برخاستند و پس از انجام کارهای روزانه دوباره به تبادل نظر پرداختند.

با محاسباتی که صورت گرفت مشخص شد جنایتکاران حداقل پانزده روز

است که در این جزیره به سر می‌برند و اگر تا به حال به وجود آنها در این جزیره پی نبرده‌اند، از خوش شانسی است.

سپس برایان به تشریح مشاهدات خود در فضای پرداخت و گفت:  
- من مطمئن هستم در فاصله‌ای نه چندان دور جزیره‌ای وجود دارد. شاید راه نجاتی برای ما باشد.

بچه‌ها با شنیدن این حرف دوباره جوانب مختلف قضیه را بررسی کردند که آیا آنجا بمانند یا اینکه در جستجوی اکتشافات جدید و یافتن راه حلی برای فرار از این جزیره دور افتاده باشند؟  
ولی مهمترین موضوع از نظر برایان، رعایت احتیاط کامل در مواجهه با تبهکاران بود.

گردهش‌های روزانه فقط محدود به اطراف بود و محوطه انبیار و آغل حیوانات نیز با برگ درختان استنار شد.

در این هنگام بیماری کاستور نیز به کرفتاریها و نگرانیهای آنها دامن زد. او کرفتار تب شدیدی شده بود و گوردون و کاترین با نهایت دلسوزی و جدیت از او مراقبت می‌کردند، بطوری که با مصرف داروهایی که در کشتی موجود بود، بتدریج حال او را به بی‌بود رفت و پس از مدتی سلامتی خود را باز یافت.

وجود کاترین برای آنها، همچون مادری دلسوز و مهریان بسیار ارزنده و ذی‌قیمت بود.

با گذشت روزهای سرد زمستان، فصل بهار فرا رسید. فصل طراوات و شادابی، طبیعت و انسان.

در بیست و یکم ماه نوامبر، هنگامی که جاناتان مشغول صید ماهی بود، ناگهان فریاد دسته‌ای از پرندگان توجه او را به خود جلب کرد و سپس

مشاهده کرد که همه پرندگان به آن طرف ساحل می‌روند.  
قدرتی تأمل کرد و به فکر فرو رفت.

دلیل این فریادها و حرکتهای گروهی چیست؟ شاید پرندگان بر سر لاشه حیوان یا انسانی با هم به نزاع پرداخته‌اند. در یک آن تصمیم گرفت به آن طرف ساحل ببرود و سر از ماجرا درآورد.

به دلیل عدم امنیت، سعی کرد ماکو را نیز متلاطف کند که همراه او باشد.  
ماکو سریعاً قایق را به راه انداخت و دقایقی بعد آنها در میان انبوه علفها، آن سوی ساحل بودند.

با جستجوی بیشتر معلوم شد هیاهوی پرندگان بی دلیل نبوده است، زیرا لاشه یک پلنگ صحرائی را دیدند که لاسخورها بر سرش ریخته بودند و آن را تکه پاره می‌کردند. بدین پلنگ همچنان گرم بود و مشخص بود تازه گلوله خورده است.

وحشتنی عمیق و کشنده در دلشان ریشه کرد. این تیراندازی حتماً کار آن جنایتکاران بود.

اگر والستون و یارانش توانسته بودند تا نزدیک دریاچه پیش ببایند، هیچ بعید نبود که روزی به محل اقامت آنها نیز نزدیک شوند.

در روزهای بعد حوادث همچنان در کمین آنها بود.

در یکی از این روزها برایان و گوردون که برای یافتن گودالی به آن سوی رودخانه رفته بودند، به شیء خرد شده‌ای برخورد کردند و با دقت بیشتر متوجه شدند یک پیپ است. گوردون با هوشیاری پیپ را وارانداز کرد و گفت:

- این پیپ تازه شکسته شده و توتون آن هم تازه است. وای خدای من!  
والستون و دوستانش تا این نقطه پیش آمدند!

پس از بازگشت به منزل، پیپ را به کاترین نشان دادند و او بلافاصله گفت که این پیپ متعلق به والستون است.

به هر تقدیر بچه‌ها باور کردند که جنایتکاران لحظه به لحظه به آنها نزدیکتر می‌شوند. برای مقابله با خطر جنایتکاران، یک دیده‌بان روزها در نقطه‌ای مرتفع حرکات آنها را زیر نظر داشت و شبها نیز حداقل دو نفر نگهبانی می‌دادند.

سلاحها و توپها نیز برای دفاع، آماده و جاسازی شدند. در یکی از شباهای توفانی که باران شدیدی را به دنبال داشت، در حالیکه بچه‌ها تازه خوابیده بودند، «فان» شروع به پارس کرد و هر چه دیگران سعی کردند او را آرام کنند کاری از پیش نبردند. نفسها در سینه حبس شده بود. صدای پارس سگ آن هم در هنگام شب که صدایها سریعاً پخش می‌شد، برای آنها بسیار خطرناک بود. امکان این که والستون و رفقایش به آنها حمله کنند بسیار زیاد بود. همینطور که بچه‌ها در این فکر غوطه‌ور بودند بنیاگاه شلیک گلوله‌ای همه را بر جای خود می‌خکوب کرد، ولی نباید زمان را از دست می‌دادند، به همین دلیل جاناتان، باکستر و ویلکر به سراغ تفنگهای خود رفتند و آماده دفاع شدند.

در همین اثنا فریاد غیرمنتظره‌ای به گوش رسید:

- کمک کنید ... نجاتم بدھید ... کمک!

کاترین او را شناخت و به بچه‌ها اشاره کرد:

- در را باز کنید!

ناکهان مردی که سراپایش خیس بود در آستانه در ظاهر شد. او کسی نبود جز آوانس!

مرد بیچاره‌ای که به دلیل مهارت در دریانوردی، گروکان این جنایتکاران بود، تا وقتی که دیگر به او نیازی نداشته باشدند و او را از میان ببرند. آوانس نگاهی به بچه‌ها انداخت و با تعجب گفت:

- اوه خدای من اینها اینجا چه کار می‌کنند؟  
و بعد از آن متوجه کاترین شد و خوشحالی زیاد خود را از زنده ماندن او ابراز داشت.

کاترین گفت:  
- خدای مهربان همواره بندگانش را مورد لطف و عنایت قرار می‌دهد. باید از او سپاسگزار باشیم که جان ما را نجات داد. راستی آوانس! حتماً تو به عنوان فرشته نجات این بچه‌های معصوم و بیکناه به اینجا آمدید؟ این طور نیست؟

آوانس سری به نشانه رضایت تکان داد و چون از دوازده ساعت قبل چیزی نخورده و خسته بود، بچه‌ها ابتدا به او غذا دادند و به تعویض لباسهایش پرداختند. پس از رفع خستگی آماده شنیدن رخدادهای مهم از زمان غرق کشتی تا این زمان شدند.

آوانس برای بچه‌ها تعریف کرد که چگونه پس از غرق کشتی، او و چهار مرد دیگر از حملات امواج نجات یافته و خود را از میان تخته پاره‌های کشتی بیرون کشیده بودند.  
او ادامه داد:

- مدتی گذشت تا موفق شدیم قایق را پیدا کنیم، نیمه شب بود که قایق به گل نشست بنابراین از ساحل دور شدیم.  
آوانس در بین صحبت‌هایش به افرادی به نام فورب و بیک اشاره کرد که از

آنها جدا افتاده بودند. احتمالاً آنها جان خود را از دست داده بودند.

ولی جاناتان گفت:

- آقای آوانس شما اشتباه می کنید. ما آن دو نفر را دیدیم که کنار دریا دراز کشیده بودند، اما صبح روز بعد از آنها خبری نبود. آنها زنده هستند، یقین دارم.

آوانس با تأسف سری تکان داد و اظهار داشت:

- اگر آنها مرده بودند الان ما در وضعیت بهتری قرار داشتیم، چون تعداد نیروهای آنها کمتر بود.  
و ادامه داد:

- متاسفانه صندوق کشتنی صدمه نخورد و جنایتکاران مهمات و سلاحهای زیادی دارند، البته ذخیره غذائی آنها نیز تا حدودی تأمین است.

آوانس در میان صحبتهاش هراز گاهی از ماکو که در آستانه در ایستاده بود می پرسید:

- آیا صدای نمی شنی؟

و او جواب منفی می داد.

آوانس در ادامه گفت:

- در روزهای اول در منطقه‌ای پر درخت چادر زدیم، ولی بعدها تغییر مکان دادیم و به نزدیکی رو دخانه آمدیم که به آب دسترسی داشته باشیم و بعد از آن دائم در فکر تعمیر قایق بودیم، ولی متاسفانه جز یک تیر ابزار دیگری نداشتیم.

بچه‌ها با اشتیاق سؤال کردند:

- آقای آوانس! آیا قایق قابل تعمیر و مرمت نیست؟  
او گفت:

- چرا بجههای عزیز، البته در صورتی که ابزار را لازم برای این کار داشته باشیم.

جاناتان با خوشحالی گفت:

- ما این ابزار را داریم.

- بله فرزندم این موضوع را والستون هم می‌دانست.

- چگونه فهمیده بود؟

- ما چند روز پیش در حین راهپیمایی به یک بالن برخورد کردیم که با چوب و کتان و بادبان ساخته شده بود. به همین جهت والستون متوجه شد غیر از ماکسان دیگری نیز در این جزیره هستند.

جاناتان گفت:

- بله درست است. آن بالن متعلق به ما بود.

آوانس ادامه داد:  
- به این ترتیب مراقبت از من بیشتر شد، ولی آنها هر چه کشند کمتر یافتد.  
نه نشانی از یک موجود زنده بود و نه حتی صدای گلوله‌ای به گوش می‌رسید.

معهدنا آنها شمارا دیده بودند.

- ولی چگونه؟

- هنگامی که در اتاق برای مدت کوتاهی بازمانده بود، نور ضعیفی به بیرون منعکس شده بود که نظر آنها را به خود جلب کرد و در نهایت جنایتکاران متوجه شدند که در این جزیره، تنها چند جوان و کودک خردسال زندگی می‌کنند که از میان برداشتن کار چندان سختی نیست.  
سپس آوانس نحوه فرار خود از دست این جانان را شرح داد. او گفت:  
- من از یک لحظه غیبت والستون و همکارانش استفاده کردم و پا به فرار

گذاشتم. آنها نیز ضمن این که مدام به سوی من تیراندازی می‌کردند در تعقیب بودند و تنها سلاح من یک کارد بود که مسلمان قدرت برابری یا سلاح آنها را نداشت.

تعقیب و گریز ادامه داشت تا اینکه به نزدیکی رو دخانه رسیدم و با سرعت خود را در آن انداختم، ولی قبل از آن تیری شلیک شد که به فاصله کمی از جلوی شانه ام گذشت.

پس از رسیدن به ساحل پشت علفها پنهان شدم و به صحبت‌های آن دو خبیث گوش دادم. آنها مطمئن بودند که کارم را ساخته‌اند و مرا به دیار عدم فرستاده‌اند. به همین جهت با خاطری آسوده نزد والستون خبیث برگشتند تا نقشه‌های خائنانه خود را به مرحله اجرا بگذارند.

او انس از بچه‌ها خواست که داستان خود را برایش بازگو نمایند.

وقتی صحبت‌هایشان تمام شد آوانس سؤال کرد:

- شما بیست ماه است در این جزیره نک و تنها زندگی می‌کنید؟ آیا هیچ کشته‌ای را مشاهده نکردید؟  
- خیر.

آوانس با مهریانی به آنها توصیه کرد:

- باید یک لحظه هم غفلت نکنیم و دائمًا مراقب والستون و سایر رفقاء شرورش باشیم.

گوردون پیشنهاد کرد که با آنها به شیوه‌ای مسالمت آمیز رفتار شود و ابزار تعمیر قایق در اختیارشان قرار گیرد تا از یک نبرد خونین احتراز کرده باشند. آوانس روح انساندوستی گوردون را ستود، ولی با قاطعیت با انجام این عمل مخالفت کرد.

سپس آوانس توصیه کرد هر چه زودتر ترتیبی اتخاذ شود تا به آن قایق

دسترسی پیدا کنند. اگر قایق را تعمیر می‌کردند می‌توانستند تاسی مایل جلو بروند و در جزایر دیگر تقاضای کمک کنند. بچه‌ها با رویای شیرین آزادی به خواب رفتند.

فردا صبح آقای آوانس و بچه‌ها مشغول بررسی راههای نجات بودند. آوانس معتقد بود با درست شدن قایق می‌توانند به سمت کانالهایی که بر روی نقشه مشخص شده بود بروند و رسیدن به تنگه برایشان سلامتی و ایمنی به ارمغان می‌آورند.

آنها سپس به راههایی که امکان دستیابی به قایق کشته سورن را فراهم می‌کرد، فکر کردند. متأسفانه انجام این کار نه تنها خالی از خطر نبود، بلکه بسیار دور از ذهن و غیر ممکن جلوه می‌کرد.

آنها دو راه در پیش رو داشتند یا بзор متوسل شوند و یا اینکه حالت تداعی به خود بگیرند و منتظر اولین حمله جنایتکاران باشند.

آوانس ابتدا درخواست کرد که کلیه مهمات و وسائل دفاعی آنها را از نزدیک ببیند تا نحوه مقابله با جنایتکاران را بسنجد.

پس از بازدید از مهمات با رضایت اعلام کرد:

- امکان پیروزی ما بر دشمن بسیار زیاد است. -  
خصوصاً در اختیار داشتن یک دستگاه توب برای آنها برگ برندای بود که رقیب از آن بی‌نصیب بود.

جنگ نابرابری در پیش بود. هفت، هشت کودک ده، پانزده ساله در برابر مردان تنومند و خبیثی که از هیچ جنایتی فرد و گذار نمی‌کردند، قرار می‌گرفتند.

چهار روز سراسر دلهره و اضطراب سپری شد و از طرف جنایتکاران هیچ اقدامی صورت نگرفت. حتی برای شکار هم کلوله‌ای شلیک نکردند.

آوانس به فکر فزو رفت و سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت:  
- من فکر می‌کنم والستون تصمیم گرفته است با حیله و تزویر کار خود را  
بیش ببرد. آنها از وجود من و کاترین در اینجا بیخبر هستند، زیرا فکر  
می‌کنند هر دوی ما مرده‌ایم.

بنابراین شاید والستون، یکی از دوستانش را به عنوان یک آواره و غرق  
شده معرفی کند تا با جلب حمایت شماره‌دار به روی او باز شود و متعاقب آن،  
دیگران نیز به داخل یورش بیاورند.

برایان در جواب اظهار داشت:

- ولی ما تقاضای پناهندگی آنها را با گلوله جواب می‌دهیم.

آوانس خیمن تقدیر از شجاعت و شهامت آنها گفت:

- ولی بهترین کار این است که ما نیز دست به ترفندهای حیله بزنیم. به هر حال  
فعلاً منتظر زمان می‌شویم.

نهایتاً تصمیم گرفتند با رفتاری دوستانه آنها را بفریبند. اینک دغدغه‌ها و  
نگرانیهای جدیدی بر وجودشان مستولی می‌شد.

آنها فکر می‌کردند:

آیا عاقبت در این نبرد پیروز خواهند شد یا شکست می‌خورند؟

آیا قایق سورن قابل تعمیر و مرمت هست؟

آیا جوابگوی این تعداد افراد خواهد بود؟

آیا زمانی که قصد دارند به سوی زلاندن بروند همگی آنها زنده خواهد  
بود؟

صیغ روز بعد هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد.

چند نفر از بچه‌ها بالای تپه‌ها رفتند و او ضماع را زیر نظر گرفتند. هیچ چیز  
غیرعادی به چشم نمی‌خورد، اما هنگام غروب آفتاب، و ب و کروس شتابان

خود را به بچه‌ها رساندند و خبر دادند که دو مرد ناشناس از کنار رودخانه به طرف آنها می‌آیند.

آوانس آن دو نفر را شناسائی کرد. آنها دو تن از رفقاء والستون بودند که می‌خواستند تقاضای پناهندگی کنند.

آوانس تأکید کرد:

- رفتار دوستانه داشته باشید.

برایان معارض شد، چون در عدم شایستگی آنها برای ابراز محبت تردیدی نداشت.

گوردون گفت:

- ولی، عاقلانه‌تر این است که با آنها رفتار دوستانه داشته باشیم تا در موقع خود آنها را غافلگیر کنیم.

آوانس حرف او را تأثید کرد و گفت:

- من و کاترین فعلًاً مخفی می‌شویم تا در فرصت مناسب خود را به آنها نشان دهیم.

سپس گوردون به اتفاق سه نفر دیگر از بچه‌ها به طرف ساحل رودخانه رفتند و تظاهر به بی خبری و ناگاهی کردند.

دو جنایتکار به آنها نزدیک شدند و تظاهر به خستگی و درماندگی کردند. گوردون سؤال کرد:

- شما چه کسانی هستید؟ چگونه به اینجا آمدید؟

آنها اظهار داشتند:

- ما دو نفر آمریکائی هستیم و با کشتی سورن مسافت می‌کردیم که بنگاه کشتی دچار توفان شدید شد و به قعر اقیانوس فرو رفت.

بچه‌ها سؤال کردند:

- شما دو نفر تنها هستید. پس بقیه مسافرین چه شدند؟
- همکی آنها غرق شدند، و فقط ما جان سالم به در بردمیم. از شما عاجزانه درخواست می‌کنیم ما را پناه بدھید، دیگر رمقی برایمان نمانده است.
- گوردون با خوشروی از آنها استقبال کرد.
- ناگفته نماند والستون در بین رفقایش این دو نفر را به خاطر سادگی ظاهری انتخاب کرده بود تا هیچ کس سوء ظن نبرد.
- هنگامی که گوردون برای ورود به اتاق، آنها را همنامی می‌کرد، بارندی و زیرکی اطراف را زیر نظر داشتند و زمانی که متوجه شدند، آنها وسایل دفاعی با خود ندارند بسیار متعجب شدند.
- بالاخره این دو جانی در گوشه انبار جائی برای استراحت پیدا کردند و متوجه فرصت بودند تا ضربه نهانی را وارد سازند.
- آنها قرار گذاشتند بودند رأس ساعتی معین در را به روی دیگر رفقای خود باز کنند.
- در ساعت نه بعد از ظهر ماکو به قصد خوابیدن در نزدیکی این دو جانی، بستر خود را در انبار مهیا و تظاهر به خوابیدن کرد تا در فرصت مقتضی دوستانش را خبر کند.
- ساعت دوازده شب بود که ناگهان ماکو با شنیدن صدای ضعیفی از جا برخاست و متوجه شد روک و فورب جای خود را ترک کرده‌اند و سینه خیز به طرف در ورودی می‌روند تا آن را برای والستون و دیگر رفقا باز کنند.
- جا به جا کردن سنگهایی که بجهه‌ها پشت در چیده بودند، مدتی وقت آنها را گرفت، تا زمانی رسید که فقط کافی بود میله در برداشته شود تا در به روی جنایتکاران باز شود.

ولی بمحض باز شدن در، آوانس در آستانه در ظاهر شد.

فورب با وحشت گفت:

- آوانس تو هنوز زنده‌ای؟

آوانس سایرین را به کمک طلبید و بچه‌ها بی معطلي به انبار ريختند.

ابتدا چهار نفری روی فورب افتادند و مانع از حرکت او شدند و دست و پايش را بستند، ولی روک با کارد به آوانس حمله کرد و از ناحیه بازوی چپش زخمی شد.

در اين هنگام روک با سرعت خود را به بیرون پرتاپ کرد و بعد از آن، صدای نفیر گلوله‌ای در فضا پیچید.

همگی به طرف روک برگشتند، ولی صدای فریادی نشنیدند. آوانس بر بخت بد خود لعنت فرستاد که تیرش به خطأ رفته است. بعد از او به سراغ فورب رفتند که در حلقة بچه‌ها گرفتار شده بود.

در اين موقع کاترین با التماس از آوانس درخواست کرد که او را ببخشد و به او رحم کند، چون در شرایطی مشابه، او به کاترین امکان حیات دوباره داده بود و از جانش در گذشته بود.

آوانس گفت:

- فعلًا دست و پای او را محکم ببندید و در انبار زندانی اش کنید. یادتان باشد اقدامات ایمنی را فراموش نکنید.

همگی با وحشت بسیار این صحنه را نظاره می‌کردند.

صبح روز بعد با توجه به هراسی که در دل همه ایجاد شده بود، سریعتر از خواب برخاستند تا به مقابله با دشمن بپردازنند.

اولین گروهی که به مراقبت و نگهبانی پرداخت تشکیل شده بود از آوانس، برایان، جاناتان و گوردون که هر کدام در مسائل و موارد مختلف صاحب

نظر بودند. سکوت سنتگینی بر محیط حکمفرما بود.

آوانس همراه سایرین شروع به جستجو کرد و پی برد که والستون و رفقایش تا حدود رودخانه جلو آمدادند و آماده حمله هستند.

پس از این که نشانی از والستون و سایر جنایتکاران پیدا نکردند، مصمم شدند از فورب بازرسی کنند و پاسخ سوالات خود را از او بگیرند.

آوانس رو به او کرد و گفت:

- فورب! آیا می دانی چگونه بازیجه والستون شده‌ای؟ تو تصمیم داشتی جان این کودکان معصوم را بگیری! آیا این از انصاف به دون نیست؟

فورب با شرم‌ساری چشم به زمین دوخت و سکوت کرد.

کاترین گفت:

- فورب آیا پادت هست هنگامی که دستور قتل مرا دادند، تو به من رحم و از این کار صرفه نظر کردی؟ ولی حالا چگونه دلت می آید این کودکان

معصوم را فدای جنایتکارانی چون والستون کنی؟ هنوز هم دیر نشده!

کافی است اراده کنی که در راه گذشته قدم نگذاری. کمک کن همه با هم از این مخصوصه نجات پیدا کنیم. برای خوب بودن هیچ وقت دیر نیست.

فورب با صدائی که بزمحت به کوش می رسید نالید:

- من چه می توانم بکنم؟

آوانس سوال کرد:

- آیا تو هنوز هم منتظر والستون هستی؟ از این در وارد شود؟  
- بله.

فورب به ما بگو که والستون و همکارانش از چه راهی به اینجا آمده‌اند؟

- از راه شمال رودخانه.

- آنها در حال حاضر کجا هستند.

-نمی دانم.

والستون و رفایش با شنیدن صدای تیر و حشت کردند و نقشه‌های خود را نقش بر آب دیدند و به همین دلیل محتاطانه در کمین فرصت مناسب تری نشستند.

آوانس که دید فوراً دیگر زیر بار نمی‌رود و بیش از این چیزی بروز نمی‌دهد، دستور داد دوباره دست و پای او را بینند و در انبار زندانی اش کنند.

هنگام ظهر مقداری غذا به زندانی دادند و خود نیز پس از صرف ناهار تصمیم گرفتند در اطراف به جستجو بپردازنند و اطمینان حاصل کنند که آیا والستون از آن حوالی رفته است و یا هنوز در نزدیکی آنها به سر می‌برد.

پس از تقسیم وظایف قرار شد که برایان، جاناتان، کوردون، کروس، ویلکر، سرویس و کارت بهمراه آوانس به جستجو بپردازنند و هر کدام مسلح به یک تفنگ باشند.

گروه هشت نفری آنها در مقابل گروه پنج نفری والستون قرار می‌گرفت. البته جای خوشحالی بود که این مردان کوچک مهمات و فشنگهای فراوانی داشتند که برتری نظامی آنها را نسبت به چنایتکاران نشان می‌داد.

این گروه محتاطانه تا تپه اوکلاند پیشروی و سپس در پناه درختهای انبود جنکلی خود را استوار کردند. ساعاتی نگذشته بود که «فان» کوشها را تیز کرد و به مراقبت پرداخت.

آوانس گفت:

- همه مراقب باشید. خصوصاً شما جاناتان! سعی کنید با مهارتی که در تیراندازی دارید به این چانیان خبیث امان ندهید.

کمی که جلوتر رفتند، چند هیزم نیمه سوخته را مشاهده کردند که نشانه حضور جانیان در آن طرف بود.

هنگامی که آنها به طرف صخره‌ها می‌رفتند، صدای تیری به گوش رسید و به دنبال آن بدن نیمه جانی بر زمین غلتید.

جاناتان با مهارت یکی از آنها را هدف قرار داده و کشته بود. به فاصله چند دقیقه و از سمت چپ بار دیگر صدای شلیک گلوله به گوش رسید.

بچه‌ها وحشتزده به سوی سرویس که در اثر اصابت این گلوله پیشایش زخمی شده بود دویدند.

سرویس با شجاعت و در عین خونسردی گفت:

-نگران نباشید، چیز مهمی نسبت.

اینک لازم بود که به هیچ وجه از هم جدا نشوند و در پناه درختان به مبارزه با دشمن بپردازند.

هنوز چند لحظه‌ای نگذشت بود که ناگهان کارت فریاد کشید:

-خدای من! برایان کجاست؟

هراس عجیبی بر دلها نشست.

-نکند برایان گرفتار این جانیان خطرناک شده باشد؟

جاناتان از صمیم قلب نالید:

-برایان... برایان تو کجایی؟

همه با کمک و راهنمایی «فان» به جستجوی برایان پرداختند. ناگهان کروس فریاد زد:

-مراقب باشید!

هنوز  $\frac{1}{5}$  تمام نشده بود که تیری بسرعت برق و با فاصله کمی از بالای سر آوانس گذشت، ولی خوشبختانه او بموقع سر خود را پائین آورد

و جان سالم به در برد.  
آوانس ناگهان چشمش به مردی افتاد که در حال فرار بود. درست که دقیق شد چهره روک را تشخیص داد.

فریاد کشید:

- روک کجا فرار می‌کنی؟ این دفعه نمی‌توانی از دستم خلاص شوی.  
آوانس بلاfacسله تیری بسوی او شلیک کرد، ولی ناگهان روک ناپدید شد.  
باز هم بد شانسی گریبانگیر آوانس شده بود.

در این هنگام جاناتان فریاد زد:

- دوست من برایان! خودت را محکم نگه دار.  
همکی به آن سمت متوجه شدند و برایان را در حالی که با روک کلاویز شده بود مشاهده کردند.

جاناتان که جان برایان را در خطر می‌دید به روک حمله کرد تا کارد را از دستش بگیرد، ولی قبل از آنکه فرصت تیراندازی پیدا کند، کارد مرد جنایتکار سینه‌اش را نشانه رفت و جاناتان ناله‌ای کرد و به زمین افتاد.  
بالاخره روک از دست آنها فرار کرد و از نظرها ناپدید شد.

برایان بلاfacسله به سراغ جاناتان رفت که همچنان بیحال نقش زمین شده بود.

متأسفانه جاناتان مجروح شده بود و زخم کوچکی در بالای دندۀ چپ او دیده می‌شد. بهتر دیدند هر چه زودتر او را به اقامتگاد ببرند و از او مراقبت کنند.

برایان که تحت تأثیر فداقاری جاناتان قرار گرفته بود محزون و غمگین گفت:

- خدایا او را نجات بده! دوست عزیزم جاناتان! تو به خاطر من جان خودت

رای خطر اندختی.

بچه‌ها با کمک شاخ و برکها یک برانکار دستی درست کردند و جاناتان را با آن حرکت دادند. پس از مل لحظاتی لبریز از اضطراب دیگر چیزی به پایان راه نمانده بود که ناگهان صدای فریادی به گوش رسید و «فان» هم شروع به پارس کرد.

پس از چند لحظه مشخص شد که والستون و رفقایش به محل سکونت آنها که مأوای یک عده کودک خردسال یود حمله ور شده‌اند.

در مدتی که روک و پیک و کوب در زیر درختها، آوانس و رفقای دیگرش را سرگرم کرده بودند، والستون و دارو دسته‌اش خود را به انبار رسانده و در آنرا از جا کنده بودند.

آوانس بلاfacile خود را به نزدیکی انبار رساند و بناگاه مشاهده کرد والستون در حالیکه جاک رایه‌گروگان گرفته است از در انبار خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد رفیق دیگر والستون در حالیکه کاستور را گروگان گرفته بود دنبال او به راه افتاد، ولی هیچ خبری از بچه‌های دیگر چون دول، جانکیس و ایورسون نشد.

اضطراب و دلهره در دل بچه‌ها ریشه دواند. آیا آن بچه‌های بیگناه را کشته بودند؟

والستون و براند شتابان خود را کنار رودخانه رساندند و روک نیز در حالیکه قایق را آماده حرکت می‌کرد، منتظر آنها ماند. در همین اثناء آوانس به همراه برایان و سه نفر دیگر از رفقایش شتابان به طرف آنها دوید، شاید مانع از رفتن آنها بشود.

«فان» سگ و فادار آنها گلوی براند را چسبید، بطوری که او غافلگیر شد و دست بچه را رها کرد.

در این هنگامه، ناگهان فورب در آستانه در ظاهر شد.  
چه قصدی داشت؟ حتماً می خواست به والستون و گروه او بپیوندد و از  
این جزیره فرار کند.

ولی در اوج ناباوری آوانس و دیگران، او با جهشی سریع و ماهرانه خود را  
روی والستون انداخت و با او گلاؤیز شد.  
جنگ مغلوبه شد و والستون با حرکتی ناجوانمردانه کاردش را به سینه  
رفیقش فرو کرد!

والستون شتابزده و مضطرب قصد داشت با تسلیم به زور جاک را نیز  
همراه خود ببرد که گلوله‌ای سینه‌اش را نشانه گرفت.  
بله این جاک بود که با استفاده از فرصت مناسب به او امان نداد و  
 مجرو حش کرد.

والستون سینه خیز و در حالی که خون زیادی از بدنش می رفت سعی کرد  
خود را به رفقایش برساندو روک و براند بمحض دیدن او به کمکش  
شتافتند و همگی سوار بر قایق در رودخانه به راه افتادند.

قبل از این که مسافتی را طی کنند، صدای غرش رگبار مسلسل توجه همه را  
به سمت انبار جلب کرد.

ملوان ماهر و شجاع کشتی سلوکی، ماکو پسر سیه چرده مهربان و  
صمیمی بود که آنها را به رگبار گلوله بسته بود.  
پس از سپری شدن این ساعات لبریز از اضطراب و نگرانی آرامش نسبی بر  
جزیره شرمان حکمفرما شد.

بچه‌ها اینک با فراغ بال به این می‌اندیشیدند که دیدار خانواده‌ها و رهائی از  
این جزیره ناممکن نیست.  
چه لذتبخش بود آن لحظه که در آغوش گرم و صمیمی والدینشان

بیقراری‌ها و ناآرامیهای گذشته را مبدل به آرامش و قرار می‌دیدند! آری محبت پدر و مادرها آن چنان زلال، شفاف و صمیمی است که می‌توان در بستر نرم آن سکون و آرامش خیال را احساس کرد.

این بچه‌های معصوم و بیگناه تا کنون شرایط سخت و ناگواری را با کمال شجاعت تحمل کرده بودند، و معلوم نبود اگر کمک ماکو نبود. آنها اکنون چه سرنوشتی پیدا می‌کردند. همگی به سوی او رفتند و از صمیم قلب تشرک کردند. او به کردن همه آنها حق داشت.

حقیقتاً بدون کمک این جوان مهربان و بی ادعای سیاهپوست، این بچه‌ها جان خود را از دست داده بودند، زیرا او بود که از فرار دزدان خبیث جلوگیری کرد و با رگبار مسلسل آنها را از پای درآورد.

از طرفی جاک نیز به منظور جبران مافات و خطای بزرگی که مرتکب شده و سبک حرکت بی موقع کشتنی به سوی اقیانوس شده بود، شجاعانه و با اسلحه‌ای که همراه داشت به سوی والستون، این جانی کثیف و تبهکار گلوله‌ای شلیک کرد که نجات دیگران را تضمین نمود.

«فان» این سگ و فادار نیز یکی از عوامل پیروزی بر دشمن بود، زیرا در موقع حساس به یاری گروه می‌آمد و نقشه‌های پلید جنایتکاران را نقش بر آب می‌کرد.

پس از برقراری آرامش و پیروزی بر دشمن، برايان به سراغ جاناتان رفت و او را در حالی که هنوز بیهوش بود روی بستری نرم خواباند. از طرفی آوانس نیز به کمک فورب شتافت و او را به خوبگاه انبار رساند، سپس برای پرستاری از این دو مجروح، کاترین، گوردون، برايان، ویلکر و ماستر به ترتیب به نکهبانی پرداختند.

ابندا کاترین به کمک برگهای شفادهنده‌ای که در آن نواحی به کار می‌رفت، زخم جاناتان را پانسمان کرد تا از چرک آن جلوگیری شود.

سپس به سوی فورب رفت تا زخم او را نیز پانسمان کند، ولی جراحتی که او از ضربه و الستون متهم شده بود، بسیار عمیق بود.

با این حال کاترین به کار خود داده‌ام که کارش به اتمام رسید، فورب در حالی که قطرات اشک امانش نمی‌داد با کلماتی منقطع زیر لب گفت:

-مشکرم کاترین! ولی این کارها بی فایده است. من به تقاض خونهای که ریخته‌ام و سبب کشتار بی‌رحمانه مسافرین کشته شدم، می‌میرم.

امیدوارم خدا از تقصیرات و گناهان من درگذرد. من دیگر فرصتی برای جبران خطاهای گذشته ندارم، مرا ببخشید، ... مرا ...

هنوز حملات فورب کاملاً ادا نشده بود که مقارن ساعت چهار صبح برای همیشه خاموش شد و دیگران را در اندوهی جانکاه بر جای گذاشت.

همگی برای آمرزش رو حش دعا خواندند. شاید در آن لحظات آخر خداوند او را بخشیده بود، زیرا بدون کوچکترین دردی جان را به خدا تسليم کرد.

صبح روز بعد، پس از به جا آوردن مراسم مذهبی او را در کنار مهندس فرانسوی به خاک سپرده‌ند.

پس از برگزاری مراسم تدفین، آوانس تصمیم گرفت برای اطمینان از سرنوشت دو جنایتکار دیگر، به همراهی کوردون، ویلکر و باکستر به جستجو در جزیره بپردازد.

این افراد در حالی که مسلح بودند و «فان» سگ و فادرشان نیز با آنها همراه بود، به راه افتادند.

پس از گذشت دقایقی چند، با ردیابی لکه‌های خونی که در جاده بر جای مانده بودند به جسد کوب برخورد کردند.

آنها پس از یافتن جسد کوب، به جستجوی خود ادامه دادند، تا این پیکر که بیجان ورک، جنایتکار دیگر را نیز داخل گودالی که ویلکر برای به دام انداختن حیوانات ساخته بود، پیدا کردند.

اینک با خاطری آسوده و خبرهای نوید بخش می‌توانستند نزد دوستانشان برگردند.

بچه‌ها با خوشحالی از رفقاپیشان استقبال کردند و پس از صرف شامی دلپذیر و لذیذ همگی با خاطری آسوده به خواب رفتند.

صیغ روز بعد آوانس به اتفاق گوردون، برایان و باکستر مشغول بررسی و طرح نقشه‌ای برای رهایی از این سرگردانی و آوارگی شد.

آنها راههای مختلف فرار از جزیره را بررسی کردند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که ضروری ترین کار، یافتن قایق سورن و مرمت آن است.

در این میان آوانس، برایان و باکستر داوطلب یافتن قایق شدند و از راه رودخانه به طرف ساحل شرقی آن به راه افتادند.

این پیشنهاد آوانس بود که جهت حرکت خود را به سمت شرق انتخاب کنند، زیرا به خاطر امنیت و کوتاهی مسیر حرکت به سایر راههای عبور، مزیت داشت.

آنها در مدتی کوتاه قایق را به دست آوردند و پس از اینکه از سالم بودن آن اطمینان پیدا کردند، آذوقه و ابزار لازم را برای سفر چندروزه در آنجا دادند.

روز ششم دسامبر قایق به ریاست آوانس به آب انداخته شد.

آنها با سرعت از رودخانه عبور کردند و پس از طی مسافتی قایق را به خشکی رساندند. آوانس با دققت تمام قایق را ورانداز کرد و گفت:

دوستان عزیز این قایق به تعمیرات اساسی نیاز دارد. ما ابزار آن و تخته‌های مورد نیاز فرنش دین را داریم، بنابراین به لحاظ سهولت کار بهتر

است قایق را به رودخانه زلاندنو ببریم.

برایان سؤال کرد:

- آیا این کار شدنی است؟

- بله چندان اشکالی ایجاد نمی‌کند، زیرا ما توانستیم قایق را تا اینجا همراه خود بیاوریم، بنابراین هنگامیکه به فرنش دین بررسیم می‌توانیم آنرا به ساحل سلوکی ببریم و سپس راه دریا را در پیش بگیریم.

بنابراین تصمیم گرفتند قایق بزرگ را در هنگام مدد دریا با قایق خودشان یدک‌کش کنند و به محل مورد نیاز انتقال دهند.

آن شب را داخل یک غار تا صبح سپری کردند و با طلوع آفتاب و انجام مقدمات کار، قایق بزرگ را با قایق خودشان یدک کش کردند. حرکت آنها توأم با مدد دریا آغاز شد و همچنانکه پاروزنان به جلو رفتند. ناگهان در اثر سرعت زیاد به قایق فشار زیادی وارد آمد و سنگین شد.

حرکت قایق در اثر افزایش وزن آن مشکل شده بود، لیکن بچه‌ها همه کوشش خود را برای هدایت آن صرف کردند.

بالاخره پس از طی یک راه پر تلاطم، قایق در ساعت پنجم بعد از ظهر در ساحل رودخانه متوقف شد.

شب را در همان محل بیتوهه کردند و پس از صرف شام با خیالی آسوده در کنار آتش به خواب رفتند.

با طلوع آفتاب، مشغول بارگیری قایق شدند و در حالی که قایق در زیر این بار سنگین ناتوان به نظر می‌آمد آنرا به آب انداختند و به سوی مغرب به راه افتادند. در هنگام حرکت آنها به سوی رودخانه زلاند، آوانس محتاطانه هر دو قایق را زیر نظر داشت و هنگامی که قایق کوچک تعادل خود را از دست می‌داد و به سمت چپ و راست متمایل می‌شد قایق، یدک را باز می‌کرد زیرا با غرق

آن تمام نقشه‌هایشان بر آب می‌شد.

به هر حال ساعت پنج بعد از ظهر قایق کوچک به طرف رودخانه زلاند رهبری و در آنجا بسته شد.

بچه‌ها با شادی و شعف از آنها استقبال کردند.

اینک به آینده‌ای روشن و امیدوار کننده می‌اندیشیدند.

برایان بمحض رسیدن به فرنش دین به سراغ جاناتان رفت.

خوشبختانه در این مدت با پرستاری و مراقبت مادرانه کاترین حال او را به بهبد رفته بود و در اندک زمانی ضعف جسمانی او نیز با توجه قدرت بدنی وی برطرف شد.

فردا صبح روز پرکاری در پیش رو داشتند و همکی خیلی زود به بستر رفتند.

با طلوغ آفتاب و پس از صرف صبحانه مشغول کار شدند.

آنها با مرارت و زحمت بسیار موفق شدند قایق بزرگ را که سی پا درازا و سی پاهنا داشت، روی خاک بکشند تا انجام تعمیرات اساسی بسهولت صورت گیرد.

همکی بخوبی اطلاع داشتند که قایق باید آنچنان تعمیر و مرمت شود که براحتی بیست مسافر را در دریای مواجه و توفانی تحمل کند.

با تقسیم کارها توسط آوانس، همه به انجام وظایف خود مشغول شدند. آوانس که خود نجّار و ملوان ماهر و مجرّبی بود، با کمک باکستر مأمور رفع نواقص کشتی شد.

آنها با استفاده از اثاثیه کشتی سلوکی به رفع نواقص پرداختند.

سپس دکل کشتی سلوکی بر قایق بزرگ استوار و کاترین مأمور مرمت آن شد، بطوریکه بادبان در برابر تند بادها می‌توانست آنرا حفظ کند.

برنامه شکار روزانه نیز کماکان به قوت خود باقی بود، اما در این میان غیبت جاناتان بشدت از هیجان کاسته بود.  
بالاخره در بیستم ژانویه، آوانس تعویض لوازم قایق را به پایان رساند.  
با همکری یکدیگر سعی کردند لوازم ضروری را مشخص کنند و در قایق قرار دهند.

ابتدا پولهایی که در کشتن موجود بود به وسیله گوردون به قایق انتقال داده شد، زیرا آنها در هنگام عزیمت به آن احتیاج داشتند.  
سپس ماکو از انواع خوراکیها، فهرست کاملی تهیه کرد و به کمک دیگران آنها را به قایق انتقال داد.  
بچه‌ها آنچنان هیجانزده شده بودند که دیگر حتی حاضر نبودند لحظه‌ای در این جزیره بمانند.

همه با شتاب آماده حرکت بودند تا هر چه زودتر به این آوارگی و غربت پایان دهند.

بالاخره روز موعود فرا رسید. با طلوع آفتاب همه با چهره‌هایی شاداب و خندان وارد قایق شدند.

به پیشنهاد آوانس تصمیم گرفتند به عنوان آخرین وداع بار دیگر برسر مزار مهندس بودون و فورب بروند و برای آنها دعا بخوانند.  
قایق مسافربری به فرماندهی آوانس به آب انداخته شد و مطابق معمول تقسیم کارها صورت گرفت.

جاناتان در کنار آوانس و در قسمت عقب قایق قرار گرفت. مراقبت از بادبان نیز به عهده برایان  
و ماکو گذاشته شد.

سایرین نیز به تناسب مهارت و تجارت خود و ظایفی را بر عهده گرفتند.

هنگامی که قایق با سرعتی کند به سر حد "بوکوود" رسید، ناگهان جریان آب کم شد و چون بیم آن می‌رفت که قایق با آن بار سنگین واژگون شود، آوانس دستور داد بلافضله لنگر را بیندازند.

پس از گذشت شش ساعت و با شروع مد دریا قایق دوباره به حرکت درآمد. آنها پس از گذر از قسمتهای مختلف به مصب رودخانه رسیدند، ولی با تاریک شدن هوا چون قادر به دیدن صخره‌های بین راه نبودند، آوانس دستور داد همانجا متوقف شوند تا پس از طلوع آفتاب مجدداً به حرکت خود ادامه دهند.

صبح روز بعد با گذر از مصب رودخانه، هلله شادی بجهه‌ها به آسمان بلند شد و همزمان با آن یک گلوله توپ به نشانه پیروزی شلیک شد. وزش باد از سمت خشکی شادی و شعف آنها را به اوچ خود رساند، زیرا در این صورت حرکت در دریا با سهولت بیشتری انجام می‌گرفت و آنها دچار مخاطرات ناشی از مسافرت‌های دریایی نمی‌شدند.

بتدریج که قایق از سواحل جزیره شرمان دور می‌شد، بجهه‌ها به آن چشم دوخته بودند و خاطرات تلخ و شیرین خود را در ذهن مرور می‌کردند. در ۱۲ فوریه پس از اینکه سواحل غربی تنکه ماژلان و جزیره ملکه ادلائید را طی کردند به سر زمین گیوم رسیدند، سپس شب را با آرامش در آن بسر برداشتند. با طلوع خورشید روز ۱۳ فوریه، خورشید سعادت آنها نیز طلوع کرد، زیرا سرویس فریادکنان بسوی آنها دوید و گفت:

- شعله‌های آتش! شعله‌های آتش! من از دور آنها را دیدم.

آوانس به سمت جلو دقیق و با دوربین به جاشی که سرویس اشاره می‌کرد خیره شد.

- بله درست است، این نور یک کشته باز رگانی است.

ژول ورن

برایان نیز دوربین را گرفت و نگاهی به آن سو انداخت و با شادی بسیار نظر آوانس را تأثیر کرد.

بچه‌ها با فریادهای هورا و شلیک تیر شادی خود را به نمایش گذاشتند.

در مدتی کمتر از ده دقیقه با علامتی که آوانس به کشته مذکور داده بود، کشته کرافان پهلو گرفت.

آوانس پس از آشنایی با کاپیتان، آقای تملونک، شروع به شرح ماجرا کرد و توضیح داد که چگونه ظرف دو سال این بچه‌ها با کمال شهامت و شجاعت موفق شده بودند همه مخاطرات و سختیها را پشت سر بگذارند و بالاخره به ساحل امن و نجات برسند.

کاپیتان کشته که در جریان ناپدید شدن سلوکی بود، بسیار متاثر شد و بگرمی از آنها استقبال کرد.

چون تملونک در برابر بچه‌ها احساس مسؤولیت می‌کرد، متعهد شد کشته خود را که به طرف ملبورن در حرکت بود به طرف سواحل اوکلاند برگرداند تا این بچه‌های معصوم و بیگناه بیش از این از خانوادهای خود دور نباشند.

به فاصله کمی این خبر در سراسر انگلستان پخش شد و والدین بچه‌ها با شور و اشتیاق زائده‌وصفحی خود را آماده استقبال از آنها کردند.

پس از گذشت دو سال، آنها دیگر امیدی به زنده ماندن کودکان خود نداشتند و آنها را مرده می‌پنداشتند و اینک در اوج ناباوری و شعف برای رسیدن آنها لحظه شماری می‌کردند.

با رسیدن کشته به ساحل، سیل جمعیت با فریاد هورا و کف زدن‌های پرشور از آنها استقبال کردند.

بچه‌ها با چشممانی گریان و لبهای خندان و دلهایی سرشار از پیروزی و

نشاط در آغوش گرم والدین خود امنیت را باز دیگر احساس کردند.  
از طرفی سیل خبرنگاران روزنامه‌ها به طرف بچه‌ها سازیزیر شد و جاناتان  
با شرکت در چندین کنفرانس به بیان ماجرا زندگی خود و دوستاش در  
جزیره شرمان پرداخت.

باکسٹر نیز طی مصاحبه‌های مطبوعاتی فراوان با هیجان و غرور به ذکر  
ماجراهای جزیره شرمان پرداخت.

در ظرف مدت کوتاهی میلیونها نسخه از این روزنامه‌ها در شهرهای  
مختلف توزیع شد و مردم با اشتیاق و هیجان زیادی آن را مطالعه کردند.  
پس از مدتی شرح حال کودکان، این آوارگان جزیره شرمان، در سطح  
بین‌المللی منتشر شد، زیرا همه می‌خواستند از سرنوشت مسافرین کشته  
سلوکی اطلاع پیدا کنند.

از طرفی به پاس شهامت و زحمات بی‌دریغ آواتس، دیپلم افتخاری از سوی  
مردم و مقامات بلند پایه کشور به او اهدا شد.

و در مورد کاترین نیز همگی سعی داشتند او را به منزل خود ببرند و به  
جبران محبتهای دلسوزانه و مادرانه وی از او تقدير کنند. سرانجام کاترین  
به عنوان یکی از اعضاء خانواده جاناتان مورد استقبال گرم و پرشور  
والدین او قرار گرفت.

اکنون پس از این پیروزی پرشکوه، بچه‌ها با نظری به گذشته، متوجه شدند  
که دستیابی به این پیروزی جز در سایه فدایکاریهای بی‌دریغ برایان،  
شهامت جاناتان و تصمیم‌گیریهای بموقع و درست گوردون و سایرین و  
همجنین همبستگی و همدلی گروه امکان پذیر نبود.



### انتشارات شناور منتشر کرده است

- |                              |                    |                             |
|------------------------------|--------------------|-----------------------------|
| ترجمه شهریار بهترین          | نوشته ایزاك آسیموف | ۱- شیخ خورشید               |
| ترجمه شهریار بهترین          | نوشته ایزاك آسیموف | ۲- آزمایش مرگ               |
| ترجمه شهریار بهترین          | نوشته ایزاك آسیموف | ۳- غارهای پولادی            |
| ترجمه احمد اخوت              | نوشته ایزاك آسیموف | ۴- سفر شگفت‌انگیز           |
| ترجمه فرزانه طاهری           | نوشته ایزاك آسیموف | ۵- باشگاه معما              |
| ترجمه کامبیز شمس             | نوشته ایزاك آسیموف | ۶- امپراتوری رباتها         |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۷- الـهـ انتقام             |
| ترجمه محمد فیروزیخت          | نوشته ایزاك آسیموف | ۸- ظهور امپراتوری کهکشانها  |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۹- جنگ امپراتوری کهکشانها   |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۰- سقوط امپراتوری کهکشانها |
| ترجمه مرضیه دلشنو            | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۱- کودک زمان               |
| ترجمه محمدقصاع               | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۲- المیک کهکشانها          |
| ترجمه ییمان اسماعیلیان       | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۳- راهزنان سیارکها         |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۴- دنیای رباتها            |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۵- رویای رباتها            |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۶- ماجراهای فضا            |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۷- شبانگاه                 |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۸- اقیانوسهای زهره         |
| ترجمه هروس شبانی             | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۹- بهترین‌های آسیموف       |
| ترجمه حسن اصغری              | نوشته ایزاك آسیموف | ۲۰- نکاور فضا               |
| ترجمه ییمان اسماعیلیان خامنه | نوشته ایزاك آسیموف | ۲۱- آزارل                   |
| ترجمه گیو ناصری              | نوشته ایزاك آسیموف |                             |

